

«بسمه تعالی»



رمان مرد وحشی

بقلم رویا رستمی (روها)

این رمان فروشی است!

پخش و یا دانلود رایگان آن حرام و قابل پیگرد است.

## قسمت اول

## فصل اول

دلهره داشت.

مدام با دستش کشتی می گرفت.

تازه از زیر دست آرایشگر بیرون آمده بود.

خواهرش لباس را بزور به تنش کرد تا شنیون موهایش خراب نشود.

به ساعت نگاه کرد.

چرا خبری از کاوه نبود؟!

باید دیگر پیدایش می شد.

نمی دانست چطور خواهرش هدی را دست به سر کند؟

صدای گوشیش که بلند شد.

فورا آن را چک کرد.

پیام از طرف کاوه بود.

"پایینم هیوا، خودتو برسون"

لب گزید و به هدی که سرش درون گوشیش بود نگاه کرد.

-هدی از گشنگی ضعف رفتم، دختر پاشو برو به چیزی بگیر بیار. تا کی منتظر باشیم آقا داماد برسه؟

هدی سرش را از روی گوشی بلند کرد و گفت: تازه ناهار خوردیا...

-نمیری، می خوام با این وضع خودم برم.

هدی شکلکی برایش درآورد و بلند شد.

مانتو و روسریش را تن زد و از آرایشگاه بیرون زد.

خواهر کوچولوی نازش!

حیف که باید دست به سرش می کرد.

همین که خیالش بابت هدی راحت شد.

از کیفش عابربانک را درآورد و هزینه عروس شدنش را کارت به کارت کرد.

قبلش به کاوه پیام داد که زنگ بزند و بگوید داماد است.

همین هم شد.

از در آرایشگاه با شنلی که رویش افتاده بود بیرون زد.

کاوه با دیدنش چشمانش برق زد.

مچ دستش را گرفت و او را سوار ماشین کرد.

پشت فرمان نشست و قبل از اینکه کسی سر برسد پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

\*\*\*\*\*

همیشه شیک و پیک بود.

اما امشب فرق داشت.

شاه داماد مجلس بود با عروس رویایی اش!

دختری که یک سالی بود در تب و تابش سوخته بود.

با ماشین گل زده و گروه فیلمبرداری جلوی آرایشگاه توقف کرد.

با اشاره ی فیلمبردار از ماشین پیاده شد و به همراه دسته گلی از رزهای سفید به سمت آرایشگاه رفت.

زنگ را فشرد و منتظر ایستاد.

-بله؟

-میشه بگید هیوا جان بیاد پایین؟

آرایشگر با تعجب گفت: مگه یه ساعت پیش نیومدین دنبالش؟!

سرش سوت کشید.

-نخیر، این حرف یعنی چی خانم؟ زن من مگه اونجا نیست؟

صدای آرایشگر بیشتر رنگ تعجب گرفت.

نه ایشون که رفتن، آقای زنگ زدن گفتن دامادن، اومدن دنبالش و رفتن.  
دسته گل از دستش افتاد.

فیلمبردار نزدیک شد و گفت: چیکار می کنی؟

تمام ذهنش پر شد از آبروریزی که قرار بود برایش برپا شود.

آن هم برای یزدان نیک پرور!

با حرص و عصبانیت به سمت فیلمبردار برگشت.

یقه اش را گرفت و او را به دیوار کوباند.

داد کشید: خفه شو مردیکه!

فیلمبردار متعجب و ترسیده نگاهش کرد.

همان موقع ماشین برادرش و زن برادرش که اسکورتشان می کردند متوقف شد.

گوشیش هم همزمان زنگ خورد.

این بدبختی و آبروریزی را چه کار می کرد؟

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت.

مادر هیوا بود.

دکمه ی تماس را زد که با توپ پر گفت: هیوا کجاست؟

صدای متعجب لیلا را شنید: چی؟ من زنگ زدم بپرسم کی می رسید؟

یعنی چی هیوا کجاست؟

-نیست، از آرایشگاه فرار کرده.

صدای جیغ کر کننده ی لیلا را شنید.

کارد می زدی خونش در نمی آمد.

این همه مهمانی که درون باغ بودند...

اسم و رسمش...

فیلمبردار با احتیاط پرسید: چیکار کنیم؟

-جمع کنین برین، خسارتش هرچی میشه فردا میام تسویه می کنم.

برادرش داریوش از ماشین پیاده شد و متعجب به سمتش آمد.

-یزدان چیکار می کنی؟ چرا پس هیوا نمیاد؟

عرق سردی از تیره ی کمرش پایین آمد.

آنقدر خجالت زده بود که حتی نمی توانست با برادرش هم حرف بزند.

فیلمبردار با تاسف سری تکان داد و به سمت ماشین تدارکاتشان رفت.

داریوش متعجب پرسید: کجا؟!

بدون اینکه پاسخ داریوش داده شود ماشین فیلمبردار استارت خورد و حرکت کرد.

داریوش به سمت یزدان رفت.

شانه هایش را گرفت و گفت: چی شده؟ جون بکن بگو دیگه...

-هیوا...فرار کرده!

داریوش لب زد: یا خدا!

آبروریزی که برپا می شد تمام اسم و رسمشان را خط می انداخت.

حالا همه می گفتند ازدواجشان اجباری بوده و عروس فرار کرده.

داریوش به دیوار آرایشگاه تکیه داد.

-بدبخت شدیم پسر!

یزدان با خشمی پنهان زیر لب گفت: پیداش می کنم.

در آرایشگاه باز شد و هدی با شرمندگی به سمتشان برگشت.

یزدان هیچ حرفی نزد.

فقط نگاهش کرد.

سری تکان داد و به سمت ماشینش رفت.

داریوش صدا زد: کجا؟

-میرم هتل، باید به مهمونا خبر داد که کنسل شده.

داریوش با نگرانی نگاهش کرد.

حالش دست کمی از یزدان نداشت.

هیوا بازی بدی شروع کرده بود.

اصلا شناختی از یزدان و کله خریش نداشت.

وگرنه عمرا اگر اینکار را می کرد.

داریوش به سمت هدی برگشت و گفت: بیا برسونمت.

آنقدر شرمنده بود که نمی توانست هیچ حرفی بزند.

با داریوش همراه شد.

\*\*\*\*\*

پچ پچ ها اوج گرفته بود.

پدر و مادر هیوا سرشکسته و شرمنده روی صندلی ها نشسته بودند.

چهره ی عصبی پدر یزدان جووری بود که کسی جرات نمی کرد نزدیکش شود.

یزدان در حالی که سعی می کرد منفجر نشود پشت میکروفون دی جی رفت.

آب دهانش را به سختی قورت داد.

داریوش به حال زارش نگاه کرد.

هرکسی حرفی می زد.

خیلی از مهمانان که کمی غریبه تر بودند جمع کرده و رفته بودند.

نغمه بازوی داریوش را گرفت و با ناراحتی گفت: بیچاره یزدان، خیلی هیوا رو دوست داشت.

دوست داشتنش که مهم نبود.

باید از نفرتش ترسید.

نفرتی که اگر به جان هیوا می افتاد نابودش می کرد.

-من نباید الان پشت این میکروفون باشم، دی جی خیلی از من واردتره، فقط خواستم اعلام کنم عروسی کنسل شده و...

صدای هوی جمعیت بلند شد.

عرقی از تیره ی کمرش پایین آمد.

از زور شرمندگی و خفت حتی نتوانست به جلویش هم نگاه کرد.

به والله که هیوا را می کشت.

قبر می کند و زنده به گورش می کرد.

زانویش لرز برداشته بود.

حس کرد کسی زیر شانه اش را گرفت.

نگاهش به داریوش افتاد.

تفاوت سنی شان حتی یک سال هم نبود.

حاملگی ناخواسته بود و داریوش برادر عزیزش را برایش آورد.

-آروم باش یزدان.

جلوی میکروفون لب زد: یه اتفاقی افتاده که فعلا همه چیز بهم خورده.

صدای دروغگو دروغگو گفتن چندین نفر را شنید.

یکی از وسط جمعیت داد زد: عروس فرار کرده.

کمرش شکست.

با زانو روی زمین افتاد.

داریوش تند در آغوشش کشید.

تمام غرور برادر بزرگش به تاراج رفت.

-یزدان، جان داداش، فدات بشم... زانو بزنی من اینجارو با خاک یکسان می کنم.

کمر مرد که بشکند این حرف ها را ندارد.

یزدان همین الان هم با خاک یکسان شده بود.

-یزدان، داداش...

جمعیت در حال رفتن بودند.

یزدان با چشمانی که کاسه ی خون شده بود بلند شد.

داریوش را پس زد و از هتل با عجله بیرون زد.

باید جوری خودش را خالی می کرد.

وگرنه روانی می شد.

سوار ماشینش شد و پا روی گاز کوباند.

هیچ چیزی حالش نبود.

فقط می خواست برود.

شیشه ها را بالا کشیده بود و از زور دردی که درون قلبش حس می کرد

فقط روی فرمان می کوبید و داد می کشید.

گلایش از فشاری که به حنجره اش می داد، می سوخت.

اما مگر مهم بود؟

هیوا نابودش کرده بود.

زندگیش را به بازی گرفت.

لایی هایی که می کشید از یزدانِ مردم داری که همیشه مودب بود و آداب  
دان بعید بود.

اما وقتی به جنون بررسی نمی شود کاری کرد.

خدا به فریادش برسد.

صدای بوق های کرکننده ای که گاهی می شنید دواي درمانش نبود.

فقط با نهایت سرعت می رفت.

امشب می مُرد.

قصه ای که شاید برای هر مردی تکرار می شد.

ماشینی خودش را به او رساند.

شیشه ای را پایین داد و فریاد زد: یارو به فکر خودت نیستی به فکر جون

بقیه باش، چته؟ دیوونه ای؟

اصلا گوش نداد فقط وقتی به خودش آمد که با ضربه بدی به کامیونی دقیقا

جلوی خودش برخورد.

ماشین چندبار دور خودش چرخید.

با سرعت پهلویش به تیرک کنار خیابان خورد و تمام...!

پلک هایی که بسته شد.

\*\*\*\*\*

## فصل دوم

به محض ورود به خانه ی مجردی کاوه، شئل را از روی تنش درآورد و غرولند کرد.

-مرده شور این لباسو دک و پزو ببرن.

کاوه محو زیباییش شد.

به سمتش آمد و گفت: اوف، عجب چیزی شدی دختر!

هیوا لبخند زد.

قری به کمرش داد.

ناز می آمد تا کاوه را مست کند.

کاوه مسخ شده به سمتش آمد.

دست پشت کمرش گذاشت و گفت: امشب مال من باش.

هیوا اخم کرد.

خودش را کنار کشید و گفت: قرارمون این نبود.

کاوه پوفی کشید و به ناچار گفت: چشم خانم.

هیوا پشتش را به سمتش کرد و گفت: بازش کن.

کاوه زیپ لباسش را پایین کشید.

بوسه ای هوس انگیز پشت کمر هیوا گذاشت.

هیوا عقب کشید و به سمت اتاق خواب رفت.

همان جا لباسش را تعویض کرد و با شلوارک لی کوتاهی و یک تاپ سفید رنگ بیرون آمد.

-می خوام برم حمام.

-آب داغه عزیزم.

هیوا دوباره به اتاق برگشت.

حوله ی کاوه را برداشت و وارد حمام شد.

سبک که شد بیرون آمد.

کاوه گیتارش در دستش بود.

بوی غذا نمی آمد.

-چی درست کردی؟

-دارم جوجه درست می کنم، بزنم یکم برام برقصی؟

هیوا با شوق گفت: بزن.

کاوه آهنگ شادی را با گیتارش شروع به نواختن کرد.

صدایش برای خواندن خوب بود.

زمزمه می کرد و هیوا با همان لباس های کوتاه جلویش می رقصید.

گاهی خم می شد و لب های کاوه را می بوسید.

آنقدر لرز به سینه هایش داده بود که طمع داشتنش به جان کاوه افتاد.

بی طاقت بلند شد.

گیتارش را کنار گذاشت و محکم هیوا را بغل کرد.

-داری منو می کشی دختر.

عمیق و طولانی لب های هیوا را بوسید.

-دیوونتم دختر.

هیوا با عشوه خودش را کنار کشید و گفت: به جون کاوه خیلی گشتمه.

-قربونت برم من، الان آماده می کنم شامو.

دست دور کمر هیوا انداخت و وارد آشپزخانه ی کوچکش شد.

ظرف مرغ ها را بیرون آورد.

سیخ ها هم روی این بودند.

مشغول به سیخ کشیدن شد.

-بهت ایمان آوردم هیوا.

هیوا با بازیگوشی گفت: چطور؟

-دختر باور نمی کنم یزدان نیک پرور رو زدی زمین؟

هیوا با سرخوشی گفت: بهت گفتم شرطو می بردم.

-طرف خرش خیلی میره، به جون خودم با وضع امشبش با خاک یکسان شده.

هیوا خندید و گفت: به درک، منو و تو که کارامونو کردیم، امروز و فردا پرواز بعدم ترکیه، هر غلطی می خواد بکنه.

-حرفم این نیست، میگم خوب کارتو بلدی که عاشقت شد. یزدان کسی نبود که تو دام زنی بیفته.

-من هیوام کاوه جان، دوتا عشوه برای هر ننه قمری بریزم حله!

کاوه سیخ ها را درون سینی گذاشت و درون سینک دست هایش را شست.

-باید سر چیز دیگه ای غیر از عاشق کردن یزدان شرط می بستم باهات.

هیوا به قهقهه خندید.

-آخه اون مردیکه عددی بود؟ بهت نگفتم کل ننداز با من؟

-من تسلیمم خانم.

با هم وارد بالکن شدند.

منقل کوچکی با زغال های برشته آماده بود.

کاوه سیخ ها را یکی یکی چید و بادبزنی را برداشت.

-یه زنگ می زدی مامانت اینا.

-که نفرینم کنن؟ حوصله داری کاوه؟ اگه خوشبختی منو می خواستن که رضایت می دادن برم خارج، ندیدی که وقتی یزدان اومد خواستگاریم چطور آب از لب و لوچه شون آویزون بود.

-طرف خرپوله دختر.

-خب که چی؟ من دوستش نداشتم.

کاوه لبخند زد.

هیوا را دوست داشت.

دختر شادی بود.

از آنها که می توانستی به همه ی دوستانت معرفی کنی و پزیش را بدهی.

بانمک و دوست داشتی.

شاید همین ویژگی های بارز بود که یزدان نیک پروری که ابرویش را هم برای کسی بالا نمی انداخت عاشقش شد.

تا جایی که بخواهد زنش بشود.

هرچند کمی نگران بود.

با آبروی یزدان بازی شده بود.

به حتم یزدان انتقامش را می گرفت.

خیلی به هیوا گفت این شرط مسخره را تمام کند.

گفت که اصلاً نگذارد خواستگاری بیاید.

گفت این لباس عروس لعنتی را تن نزنند.

اما لجباز بود و خودسر.

بلاخره هم کار خودش را کرد.

فقط محض اینکه یزدان زیادی برایش آقابالاسر بازی درآورده بود.

باید حالش را می گرفت.

تصور یزدان زمین خورده هم سخت بود.

مردی که کاوه فقط کارمندش بود.

جوجه ها که پخته شد.

هیوا با ولع همان موقع یکی از سیخ ها را گرفت و مشغول خوردن شد.

دخترک دوست داشتنی لجباز!

\*\*\*\*\*

داریوش زار می زد.

وقتی یزدان را به بیمارستان رساندند عملاً زنده ماندنش فقط معجزه بود.

حالا درون اتاق زیر تیغ در حال جان کندن بود.

داریوش توی سرش می زد.

نغمه سعی می کرد آرامش کند.

اما بی فایده بود.

یزدان برادرش، پاره ی تنش، اسطوره ی زندگیش بود.

نیک پرور بزرگ تکیه داده به عصایش روی صندلی فلزی بیمارستان نشسته بود.

صدای ریز ریز گریه ی مادرش در حالی که سعی می کرد اوج نگیرد، به گوش می رسید.

فک و فامیل با شنیدن تصادف یزدان، با اینکه بیمارستان اجازه نداده بود داخل شوند، همه درون حیاط جمع شده نگران حالش بودند.

یزدان کم کسی نبود.

عزیزکرده ی کل فامیل!

یک یزدان می گفتند و هزار یزدان از دهانشان می ریخت.

نازدانه بود.

خیلی ها حاضر بودند برایش جان بدهند.

تنها کسی که نفهمید هیوا بود.

داریوش با صورت اشکی، انگار که چیزی به ذهنش خطور کرده باشد از اتاق عمل فاصله گرفت.

اخمی عین زهرمار روی پیشانیش نشست.

اگر انتقام یزدان را نمی گرفت مرد نبود.

دختره ی هرزه بیچاره شان کرد.

گوشیش را از جیبش درآورد.

نغمه صدایش زد.

اما توجه نکرده بیرون زد.

فورا شماره ی حشمت را گرفت.

حشمت رفیق گرمابه و گلستان یزدان بود.

از آن مارمولک هایی که در هر سوراخ سمبه ای یکی را داشت تا کار راه بیندازد.

تماس که وصل شد فورا گفت: داداش حشمت...

صدایش بغض داشت.

-تورو به امام حسین خبر بد بهم نده داریوش...

سعی کرد آرام باشد.

-خبری نیست داداش، هنوز تو اتاق عمله، کارت داشتم.

-جون بخواه، چی شده؟

-دختره رو می خوام.

-هیوا؟

-داداش پیداش کن، یزدانو می شناسم، خوب بشه پاش از تخت کنده بشه خودش میره سراغش، برام پیداش کن.

-تسویه حساب؟

-به روز سیاه می نشونمش!

حشمت کمی مکث کرد.

-پیداش می کنم اما مال تو نیست، می سپرمش دست یزدان.

پوفی کشید و گفت: دمت گرم داداش، مهم اینه داداشم حالش خوب بشه.

حشمت با همان نگرانی گفت: خبرشو بهت میدم اما، بی خبرم نذار از حال یزدان.

-چشم دادش!

-بی بلا، خداحافظ.

تماس که قطع شد نغمه خودش را رساند.

-چی شده داریوش؟

-هیچی، حشمت زنگ زد نگران بود گفتم هنوز خبری نیست.

نغمه به آرامی پشت کمرش را نوازش کرد و گفت: یزدان خیلی سفت تر از این حرفاست.

برادرش را بهتر از هرکسی می شناخت.

باز سرپا می شد.

اما با این آبرویی که از او ریخته شد چطور کنار می آمد؟

-درست میشه باشه؟

درست می شد.

درستش می کرد.

\*\*\*\*\*

چشم که باز کرد لب زد: هیوا!

دست داریوش مشت شد.

-خوبی داداش؟

سر چرخاند و داریوش را کنارش دید.

-بهم آب بده.

داریوش فوراً از یخچال کنارش شیشه ی آب معدنی را درآورد و سرش را باز کرده به دستش داد.

-چندروزه اینجام؟

شیشه را سر کشید.

-زیاد نیست، از دیروز!

-چمه؟

-تصادف کردی، بهتری الان.

به دست گچ گرفته اش نگاه کرد.

پهلویش تیر می کشید.

-چه بلایی سرم اومده داریوش؟

داریوش نگاهش را دزدید و گفت: یکی از کلیه هاتو از دست دادی.

اخم کرد.

-دیگه؟

-هیچی داداش، البته دستت...

-مهم نیست.

-برات یه چیز شیرین بیارم؟

با جدیت گفت: داریوش، هیوا چی شد؟

-داداش، زنگ زدم حشمت، بهش گفتم پیداش کنه، قول داده پیداش کنه

اما می سپرش فقط به دست خودت!

هیچ حرفی نزد.

-داداش اجازه بدی...

یزدان غرید: مال خودمه، قرار بود زنم بشه، خودم تکلیفشو روشن می کنم.

-خانواده اش...

-دیگه برام مهم نیست.

یزدان را درک می کرد.

شاید اگر خودش هم جای یزدان بود بدتر از این ها تا می کرد.

-هرجور شما بخوای داداش!

یزدان سرش را برگرداند.

به محض اینکه از این تخت بلند می شد پیدایش می کرد.

آنوقت زور بزند تا از شر انتقام یزدان فرار کند.

\*\*\*\*\*

## فصل سوم

چشم باز کرد.

درون آغوش کاوه بود.

کاوه محکم از پشت بغلش کرده بود.

خمیازه ای کشید و تکان خورد.

دیشب برایش شب خوبی بود.

رابطه اش با کاوه آنقدر خوب بود که تجربه کردنش حتی اگر هرشب می

بود باز هم لذت بخش بود.

هرچند که دخترانگیش سرجایش بود.

گذاشته بود برای بعدا!

یعنی ترجیح می داد بگذارد وقتی زن کاوه شد.

حالا زود بود.

کاوه از پشت محکم بغلش کرد و گفت: کجا میری؟

-لنگه ظهره، گشنمه.

-بخواب، بعدا میری.

-بابا کاوه پاشو، ساعت 12 اس.

کاوه تکانی خورد و خمیازه ی بلندی کشید.

روی تن هیوا دست کشید و گفت: دلتنگش بودم.

هیوا با چشمکی گفت: از خجالتش در اومدی دیشب که!

-بازم می خوام.

هیوا با دست کاوه را عقب زد و گفت: بسه بابا، تمومش نکن، بذار بمونه  
واسه بعدا.

کاوه خندید و از روی تخت نیم خیز شد.

هیوا بلند شده، لباس هایش را تن زد و گفت: نیمرو بزنیم؟

-بزنیم.

هیوا از اتاق بیرون زد.

تا کی باید اینجا زندانی می شد خدا می دانست و بس!

به سمت گوشیش که روی این مانده بود رفت.

آن را برداشت و چک کرد.

از نیوشا دوستش چندین پیام داشت.

چیزی که ابروهایش را در هم گره کرد این پیام بود:

"هیوا، یزدان زده به کله اش، دیشب نفله شد، بردنش بیمارستان، تصادف کرده، زنده بمونه یا نه خبر ندارم."

فورا شماره ی نیوشا را گرفت.

به محض اینکه تماس وصل شد گفت: نیو، چی شده؟

-کو سلام و علیکت؟

-ول کن، میگم چی شده؟ یزدان چش شده؟

صدای پوزخند نیوشا را شنید.

-عزیزم تو که از ما بهترون رو ول کردی چسبیدی به اون پیزوری، دیگه چرا نگرانی؟

-خفه شو نیوشا، میگم چش شده؟

-قیامت بود، سکه ی یه پولش کردی خره، آبرو براش نمودن، اگه می تونست دیشب قبر می خرید می رفت تو زمین جلو اون همه آدم، نابودش کردی هیوا، خودم دیدم که مُرد...

عصبی گفت: نیوشا، اصل مطلبو بگو.

-زد به سرش، با ماشین رفت بیرون، وقتی خبر رسید که بردنش بیمارستان، تا الان من خبری ازش ندارم، اصلا نمی دونم زنده اس یا مرده؟

بی حال روی زمین پهن شد.

قرارش این نبود.

قرارش کشتن یک آدم نبود.

-نیو...

-مرگ، درد بگیری هیوا، با زندگیش بازی کردی...

-برام خبرشو می گیری؟

-چه رویی داری تو؟

کاوه از اتاق بیرون آمد که به دستشویی برود.

با دیدن هیوا متعجب گفت: چی شده؟!

-نیو...

-می گیرم خبرت میدم، کجایی؟

-نمی دونم، کاری نداری؟

-خدا کمکت کنه هیوا، خداحافظ.

تماس قطع شد.

با نگرانی و ترس گفت: یزدان دیشب تصادف کرده، معلوم نیست زنده اس یا

مرده!

کاوه با ترس یا خدایی گفت.

آب دهانش را قورت داد و گفت: چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

-به نیوشا گفتم خبرشو بهم بده.

-چطور این اتفاق افتاده؟

-دیشب زده بیرون تصادف کرده.

کاوه کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست.

-ما چیکار کردیم هیوا؟

هیوا با ترس و نگرانی موهای سرش را کشید.

-هیچی نگو کاوه، هیچی نگو.

کاوه فقط نگاهش کرد.

خراب کرده بودند و راه نجاتی هم نبود.

-حالش خوبه، می دونم، یزدان پوست کلفت تر از این حرفاست.

هیچ کدام به این حرف ایمان نداشتند.

ترس عین یک غول رویشان سایه انداخته بود.

کاوه حتی جرات نداشت به سرکار برود.

انگار که فکر می کرد همه فهمیده اند کسی که با هیوا فرار کرده اوست.

هیوا اما سرخورده بلند شد.

باید خودش را به کاری مشغول می کرد.

وگر نه روانی می شد.

-هیوا؟

-می خوام برم بیرون خرید، میای؟

-دختر عقلتو از دست دادی؟ یکی ببینه؟

-بشینم اینجا چیکار؟ دق می کنم کاوه.

هیچ حرفی برای دلداری دادنش نداشت.

خودش اوضاعش بدتر بود.

این اشتباه عاقبت دامنشان را می گرفت.

\*\*\*\*\*

-چی شد حشمت؟

-بچه ها دارن برات پرس و جو می کنن، خوبی یزدان؟

یزدان همانطور که دراز به دراز افتاده بود با ابروهای گره کرده گفت: خوبم،

هیوا رو پیدا کنی بهترم میشم.

-شهر کوچیکه داداش، مگه بوشهر چی داره؟ پیداش می کنم، مطمئنم از شهر بیرون نرفته.

-چیزی دستگیرت شده؟

-تنها نبوده، ظاهرا با یه پسر فرار کرده، دوس پسرش بوده یا نه رو فعلا خبر ندارم.

دستش مشت شد.

دختره ی هرزه!

زیر گوشش چه کارها که نکرده بود.

خدا نکند که پیدایش کند.

انتقام هرزگیش را پس می داد.

-خبری شد به خودم بگو، کاری به داریوش نداشته باش.

-در خدمتم داداش!

تماس را قطع کرد و از پنجره ی اتاقش به بیرون خیره شد.

یک هفته ای بود که از بیمارستان مرخص شده بود.

حالش بهتر بود اما جای کلیه ای که از دست داده بود حتی با مسکن های قوی هم که می خورد درد می کرد.

دستش هم که درون گچ بود.

داریوش بیچاره، زن و زندگیش را رها کرده و فقط به او می رسید.

برادر که نبود، همه کس و کارش بود.

عزیز جانش بود.

فک و فامیل اندازه ی ارادتشان مدام می آمدند و سر می زدند.

خانه شان مدام پر و خالی می شد.

داریوش از خانواده ی هیوا هم برایشان خبر آورده بود.

پدرش انگار 20 سال پیرتر شده باشد.

جلوی هیچ کس نمی توانست سر بلند کند.

این دختر خیلی ها را با ندانم کاریش نابود کرده بود.

اما به وقتش خودش را هم نابود می کرد.

صدای در اتاقش نگاهش را به در کشاند.

-بفرمایید.

در اتاق باز شد و مریم، دختر دایی کوچکش با سینی شربت داخل شد.

سلام نرمی داد و گفت: عمه جون گفتن بیارم براتون.

بدون اینکه نگاهش کند جواب سلامش را داد و گفت: ممنون.

مریم جلو آمد.

سینی را نزدیکش کرد که یزدان آن را گرفت.

-بهترین؟

-الحمدالله!

-غصه نخورین، خدا بزرگه!

سر برگرداند و به صورت گل انداخته ی مریم با آن چادر گل گلی نگاه کرد.

-بخورین تا گرم نشده.

لیوان را برداشت و جرعه ای نوشید.

خنک بود و شیرین!

ته گلویش را شیرینی بیش از حدش می زد.

مریم سینی را گرفت و گفت: با اجازه تون.

-مریم!

مریم هول شده گفت: بله آقا یزدان؟

-تو چندسالته؟

آنقدر سرش در لاک خودش بود که حتی نمی دانست دختر دایی اش چند

ساله است.

مریم متعجب نگاهش کرد.

22- سال!

یزدان کمی دیگر از شربت را نوشید و سر تکان داد.

لیوان را به سمت مریم گرفت و گفت: دیگه نمی خوام.

دست روی کلیه اش گذاشت و بزور هم شده از تخت بلند شد.

مریم با دلواپسی گفت: چرا بلد شدین؟ حالا جای زخمتون خونریزی می

کنه، حداقل صبر کنید بگم یکی بیاد کمکتون.

—خودم می تونم.

بی توجه به مریم از اتاقش بیرون آمد.

طبق معمول خانه شان شلوغ بود.

سروصدا بیداد می کرد.

به سمت دستشویی رفت.

مریم با نگاهش بدرقه اش کرد.

یزدان به حتما جذاب ترین پسر فامیل بود که این بلا سرش آمد.

یزدان مغرور شب عروسیش زمین گیر شد.

مریم با تاسف برایش سر تکان داد.

اگر همان وقت ها به حرف بزرگترها گوش می داد و با یکی از دخترهای  
فامیل ازدواج می کرد الان این اتفاق پیش نمی آمد.

از اول هم هیوا بدرتش نمی خورد.

یزدان با یقه ی بسته و خدا و پیغمبر کجا و هیوای بدحجاب و با آن آرایش  
های زننده کجا؟

قسمت بود دیگر!

هرچند نصیب هم نشدند.

خدا بزرگ بود.

بلاخره باز اتفاق های خوب پیش می آمد.

\*\*\*\*\*

## فصل چهارم

عصبی پا روی پا انداخت و گفت: کاوه پس چی شد؟

کاوه هم که از نق زدن های مداوم هیوا عصبی بود گفت: مغزمو خوردی  
هیوا، دست من نیست که، روال داره تا ویزا بدن.

هیوا کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد.

نزدیک یک ماه بود که در این خانه زندانی بود.

هیچ جایی نمی توانست برود.

از ترس یزدان و دیده شدن عین یک موش درون سوراخشان مانده بودند.

باز هم کاوه به سرکارش می رفت.

کسی نفهمیده بود مردی که با هیوا فرار کرده کاوه است.

وگرنه مطمئناً قضیه به این خوبی برایش طی نمی شد.

کاوه تیشرتش را عوض کرد که هیوا پرسید: کجا؟

قبرستون، میای؟

هیوا بلند شد و گفت: عین آدم جواب بده.

میرم پیاده روی سرم هوا بخوره، دیوونه ام کردی تو این چند مدت هیوا!

هیوا با حرص و خشم نگاهش کرد.

کوسن را برداشت و به سمت کاوه پرتاب کرد.

کاوه اینبار نتوانست خودش را کنترل کند.

به سمت هیوا برگشت و سیلی محکمی توی صورتش زد.

هیوا متحیر نگاهش کرد.

کاوه دستش روی او بلند شد؟

واقعا کاوه بود؟

-شورشو درآوردی هیوا!

جیغ کشید: من شورشو درآوردم؟ اونوقت که زیر پام نشستنی که خوب بود،

حالا چی شده؟ چپ شدم یا زشت؟

اصلا حوصله ی بگومگوی تازه با هیوا را نداشت.

دستش را با بی اهمیتی تکان داد و از خانه بیرون زد.

هیوا با خشم و جیغ کنترل تلویزیون را پرت کرد.

کنترل محکم به در ورودی برخورد.

صدای شکستنش را شنید.

اما اهمیتی نداد.

این راهی بود که خودش انتخاب کرد.

حالا هم باید دنده اش نرم، چشمش کور تحمل می کرد.

در تمام مدت فقط خدا را شکر می کرد که یزدان زنده بود.

تازه همین دیروز با نیوشا حرف می زد و خبر سلامتش را داد.

هیچ وقت علاقه ای به یزدان نداشت.

مرد جذابی بود اما به نظرش زیادی خشکه مقدس می رسید.

ریش داشت با لباس های کیپ!

نماز می خواند بدون اینکه یکی از نمازهایش قضا شود.

روزه هایش هم که همه به جا!

نمی گفت بد است.

اما از گیر دادن هایش متنفر بود.

از اینکه پوشش و آرایش را تعیین می کرد.

رفت و آمدش را چک می کرد.

آقابلاسی بازی می کرد.

همه ی کارهایش روی اعصاب بود.

حتی این خوب بودن های زیادیش!

گل خریدن و هدیه های گرانباشتش!

شاید یزدان آرزوی خیلی ها بود.

اما جز آرزوهای او نبود.

هر کاری که کرد به هوای کاوه و داشتنش بود.

کاوه کارمند ساده ی شرکت یزدان بود.

خانه اش سویت کوچکِ اجاره ای بود.

نه ماشینی داشت نه پس انداز چشمگیری!

با این حال قول ترکیه و رفتن داده بود.  
آرزوی بزرگ هیوا هم از ایران رفتن بود.  
چیزی که یزدان مخالفت سرسختش بود.  
هیچ جایی غیر از ایران را دوست نداشت.  
اما کاوه گفته بود می بردش!  
از ترکیه به یونان و بعد هم هر کشوری که دوست داشت.  
اما حالا بعد از یک ماه مدام بهانه می آورد.  
کلافه شده بود.  
می دانست با وجود پدرش عمرا دیگر نمی توانست به خانه شان برگردد.  
فرارش از یک طرف، کاری که با یزدان کرده بود هم از یک طرف دیگر!  
پایش به خانه می رسید مطمئن بود پدرش می کشتش!  
روی آبرویش حساس بود.  
آن هم در شهر کوچکی که آنها بودند.  
هنوز خیلی چیزها حرمت داشت.  
و او حرمت شکنی کرده بود.  
به سراغ گوشی رفت.

شماره ی نیوشا را گرفت.

با اینکه زیاد آبش با نیوشا در یک جوب نمی رفت اما تنها آدم قابل اعتماد بود که اگر جانش هم می رفت خیانت نمی کرد.

-الو.

-نیوشا...

صدای خمیازه ی نیوشا را شنید.

-جونم.

-پوکیدم نیو، بیا پیشم.

-اون مردیکه نحس کجاس پس؟

-سر قبر ننه اش، رفته بیرون.

-من نمی دونم چی بهت بگم دختر، فقط باید یزدان رو ببینی، دربه در دنبال پیدا کردنته، به خونت تشنه اس، خدا می دونه گیت بیاره چی میشه.

داشت گریه اش می گرفت.

-بیا نیو، تورو خدا.

-خاک تو سرت کنن هیوا، این چه گندی بود زدی به زندگیت؟

اشک هایش روی صورتش پایین آمد.

وقتی عاشقش نبود چه می کرد؟

-نگفتم آبغوره بگیری که، آدرس بده پیام.

آب بینی اش را بالا کشید.

-بیا ساحلی، زنگ بزنی بهت میگم.

-آوف، چیزی می خوام بیارم؟

با بغض گفت: نه!

-اومدم.

تماس را قطع کرد و به مبل تکیه زد.

خدا بکشدش!

بد کاری با یزدان کرده بود.

می دانست.

تقصیر خودش بود.

وقتی کاوه مسخره اش کرد که عمرا بتواند یزدان را از پا درآورد لج کرد.

لج کرد و یزدان را عاشق خودش کرد.

مردی که دم به تله ی هیچ زنی نداده بود.

عاشق شدنش حداقل این مزیت را داشت که مدام برایش طلا و جواهر بخرد.

همه ی این ها شده بود سرمایه ای که چند روز قبل از اینکه برای عروسی آماده شود به بازار رفت و تبدیل به پولشان کرد.

از آنجا هم کاوه همه را تبدیل به دلار کرد.

می گفت برای رفتن به یونان لازمشان می شود.

حرفی نزده بود.

چون با این درآمد کاوه حتما لازمشان می شد.

نیم ساعت نشده بود که دوباره نیوشا زنگ زد و او هم آدرس کامل را داد.

منتظرش بود که زنگ خانه را بزند.

کاوه که روز به روز سردتر می شد.

حداقل نیوشا می آمد کمی حرف بزنند.

صدای زنگ لبخندی روی لبش آورد.

دستی زیر چشمش کشید تا رد اشک را پاک کند.

به خودش که سرو سامان داد به سمت در رفت.

در را باز کرد که با قیافه ی عبوس نیوشا روبرو شد.

محکم بغلش کرد و گفت: با این قیافه هم می خوامت.

هنوز از آغوشش بیرون نیامده بود که یکی با نیش خندی گفت: سلام زن داداش!

از ترس هینی کشید و عقب رفت.

نیوشا متعجب به داریوش نگاه کرد.

یعنی تعقیبش کردند؟

-تو آسمونا دنبالت می گشتیم، رو زمین پیدات کردیم زن داداش.

هیوا از ترس رنگش عین گچ سفید شد.

-چطوری پیدام کردین؟

داریوش لبخندش را قورت داد.

با جدیت گفت: همین الان لباس می پوشی، حاضر و آماده میای قبل از

اینکه دلت بخواد مجبورت کنم.

هیوا با وحشت آب دهانش را قورت داد.

نیوشا هم ترسیده به سمت هیوا برگشت و گفت: به جون مامانم من چیزی نگفتم.

مطمئن بود نیوشا حرفی نزده.

احتمالا تعقیبش کرده بودند.

همه می دانستند دوستی اش با نیوشا مدت دار و طولانی است.

داریوش غرید: مگه با تو نیستم؟

فورا داخل رفت.

لباس هایش را تن زد و با چشمان اشکی با داریوش از خانه بیرون زد.

نیوشا همان جا ایستاد که اگر کاوه برگشت ماجرا را برایش بگوید.

سوار ماشین داریوش شد.

-کجا می ریم؟

-یه جای خوب زن داداش!

لحنش اصلا دوستانه نبود.

ترس باعث شده بود در خودش جمع شود.

او هنوز زن یزدان بود.

یعنی صیغه ای که در شب بله بران خوانده بودند هنوز باطل نشده بود.

قرار بود شب عروسی عاقد بیاید صیغه را باطل کند و خطبه ی عقد دائم را بخواند.

آب دهانش را با ترس قورت داد.

زن یزدان بود و تمام این مدت با کاوه رابطه داشت.

هرچند که دخترانگیش را حفظ کرده بود.

نمی خواست حرفی بزند که وضع را از این خراب تر کند.

-داری منو می بری پیش یزدان؟

داریوش پوزخند زد.

-بد تا کردی هیوا!

بغضی به پهنای یک سرزمین کوچک ته گلویش نشست.

-من یزدانو دوست ندارم.

-برای گفتنش خیلی دیر شده.

حدس اینکه داریوش به سمت خانه باغشان بیرون از شهر می رود اصلا سخت نبود.

وحشت و ترس روی تنش سایه انداخته بود.

آنقدر که احساس ضعف و بی حالی می کرد.

رنگش پریده بود و می لرزید.

از این جماعت هیچ چیزی بعید نبود حتی اگر می کشتنش و جنازه اش را کنار جاده رها می کردند.

-منو برگردون، من نمی خوام جایی بیام.

داریوش بی اهمیت فقط به راهش ادامه می داد.

-هر بلایی سرم بیارین ازتون شکایت می کنم، به خدا نمی گذرم ازتون.

داریوش با زهرچشم نگاهش کرد.

-تو خدا می دونی چیه؟

نمی خواست بگوید اما وقتی هیوا پررویی می کرد باید جوابش را می داد.

-تا دیشب تو بغل پسره داشتی عشق بازی می کردی حالا دیگه خدا از ما نمی گذره؟

از خجالت صورتش سرخ شد.

داریوشی که تا به حال کمتر از گل به او نگفته بود حالا آنقدر رویش درون روی یکدیگر باز شده بود که رابطه اش با کاوه را اینگونه درون صورتش بکوباند.

-حیف یزدان برای تو، یه آشغال...

دستانش را روی گوشش گذاشت و داد زد: بس کن!

داریوش با تاسف رو گرفت.

حالش بهم می خورد با هیوا حتی هم کلام شود.

این دختر نجس بود.

حیف از آن پدر و مادر با این دختره ی پتیاره!

زمین های شهر قهدریجان پر بود از درخت های میوه و باغ!

باغ بزرگی از گیللاس و زردآلو داشتند که آلونک کوچکی هم درونش بود.

مخصوص تفریحاتی عین سیزده بدرشان.

وارد خاکی شد و بی توجه به موتور سواری که از کنارش می گذشت مسیر را گرفت تا به انتها رسید.

در آهنی بزرگ روبرویشان چشمک می زد.

به صندلی ماشین چسبید.

چندباری با یزدان به این باغ آمده بود.

دقیقا یادش مانده بود که اولین بوسه اش با یزدان هم در این باغ اتفاق افتاد.

عین یک تکه بهشت سبز بود.

اما امروز و این ساعت نه!

حس غریبی همراه با ترس داشت.

انگار هر لحظه اتفاقی بیفتد.

داریوش جلوی در بوق زد.

کسی که در را باز کرد می شناخت.

حشمت دوست عزیز یزدان بود.

تنش به عرق سردی نشست.

سکته نمی کرد خیلی بود.

ماشین وارد باغ شد.

-می خواین چه بلایی سرم بیارین؟

-به نظرت لایق چی هستی؟

از کلفت شنیدن از داریوش خسته شده بود.

ماشین زیر سایبان همیشگی که از ایرانیت بود پارک شد.

-پیاده شو.

حشمت پشت سرشان می آمد.

به محض اینکه حشمت رسید، پرسید: پس پسره که باهاش بوده کجاست؟

-سپر دم به بچه ها، امشب در خدمتش هستیم.

سیاهی چشمش کوچک و کوچکتتر می شد.

بقدری چشمانش از ترس گشاد شده بود که قیافه اش وحشتناک بود.

داریوش به تلخی و خشم گفت: مگه با تو نیستم زنیکه؟ پاشو شو تا خودم پیاده ات نکردم.

با ترس پیاده شد.

انگار که برهنه جلوی ایستاده باشد مدام سعی داشت خودش را بپوشاند. داریوش به سمتش آمد.

بازویش را گرفت و محکم کشید.

کشان کشان با خودش به سمت ساختمان برد.

یک ساختمان با یک اتاق خواب نقلی و کوچک!

داخل که شدند به سمت اتاق خواب هلهش داد و گفت: امشب یزدان میاد، باهات کار داره زن داداش!

با تحقیر جلوی پای هیوا تف کرد و گفت: تف تو شرف بیاد زن که اینقد بی آبرویی کردی.

در را روی هیوا بست و قفل کرد.

هیوا به چهاردیوار کوچکی که بزور 15 متر می رسید نگاه کرد.

یک پنجره ی کوچک فسقلی داشت به اندازه ای که اتاق تاریک نباشد.

یک شب را با یزدان در این اتاق گذراند.

تنگ دلش، وقتی دستانش دورش احاطه شده بود.  
آنقدر مرام داشت که فقط به یک آغوش و بوسه بسنده کند.  
می گفت دخترانگیت باشد برای هدیه شب عروسیمان.  
می خواست هیجانش را برای شبی نگه دارد که هیوا را تمام و کمال مال  
خودش می دید.  
هیوا لبه ی پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد.  
پشت ساختمان دیوار بلندی کشیده شده بود.  
با چندین درخت توت قرمز!  
نه صدایی می آمد نه کسی صدایش را می شنید.  
فقط خدا رحمش کند.  
امشب برایش فاجعه ای اتفاق نمی افتاد خیلی بود.  
یزدان را خوب می شناخت.  
پای آبرویش که وسط می آمد حتی می توانست آدم هم بکشد.  
گور پدر عشق و علاقه!  
ترس به جانش جوری رخنه کرده بود که خو به خود می لرزید.  
رنگ صورتش برنمی گشت.

تمام تنش یخ کرده بود.

مدام سعی می کرد با قورت دادن آب دهانش خشکی گلویش را برطرف کند اما فایده ای نداشت.

به زندگیش گند زده بود و باید تاوان پس می داد.

بدی شانسش این بود نه گوشی همراهش بود نه ساعتی که حداقل گذر ثانیه ها را بداند.

فقط مجبور بود به پنجره خیره شود تا تاریکی هوا اتاق را خاموش کند.

بلند شد و چراغ را روشن کرد.

صداهایی ریز و نامفهومی می شنید.

بعد هم صدای یک ماشین!

قلبش ضربان گرفت.

مطمئناً یزدان بود.

خودش حس می کرد از ترس دست و پایش سر شده.

زیر لب شروع کرد به آوردن اسم خدا و پیغمبر!

مجبور بود و برای نجات خودش به هر چیزی چنگ می زد.

تپش قلبش دیوانه وار بود.

انگار بر سر هر شاه‌رگ یک تلمبه گذاشته باشند.

- کجاست؟

خودش بود.

از ترس فوراً بلند شد.

- صبر کن یزدان.

صدای دادش را شنید.

- به ولا حشمت جلومو بگیری اسمتو نمیارم.

- یزدان بذار آروم بشی بعد هر کاری خواستی بکن.

- هنوز زنده، به شماها هیچ ربطی نداره، همه تون از اینجا برین بیرون،

کسی تا صبح حق نداره برگرده.

صدای داریوش را شنید: یزدان، داداش...

- شنیدی چی گفتم داریوش!

صدای باز و بسته شدن در ورودی را شنید.

خدا فقط به دادش برسد.

تمام تنش به طرز وحشتناکی می لرزید.

در اتاق باز شد.

یزدان با لباسی یک دست مشکی درون قاب در ایستاد.

از دیدنش تکان خورد.

یزدان با نگاهی سرد گفت: پس بلاخره برگشتی به همونجایی که باید برمی گشتی؟

با لکنت گفت: ی..زدان!

یزدان به آرامی کمربندش را باز کرد.

-بهت گفته بودم با زن های زبون نفهم چیکار می کنم؟ گفته بود عشق و عاشقی تا وقتی تاریخ مصرف نداره که نخوای بهم خیانت کنی؟

چشمانش کم کم داشت از حدقه بیرون می زد.

یزدان در را پشت سرش بست و کمربند را دور دستش دور داد.

-چند بار زیر خواب پسره شدی؟ خوب بود؟ بهت حال می داد؟ ازش راضی بودی؟

به هیوا نزدیک شد.

کمربندش را بالا آورد و اولین ضربه را دقیقاً روی صورت هیوا فرود آورد.

همین زیبایی خروش کرده بود.

همین زیبایی عقل و هوشش را برای انتخاب بهتر از بین برد.

هیوا جیغ کشید: یزدان، تورو خدا...

یزدان بدون اینکه یک ذره بخواهد رحم کند کمربندش را مدام بالا می برد و می کوفت.

هیوا در حال جان دادن بود.

مدام جیغ می کشید و التماس می کرد.

-هنوز خیلی مونده عزیزم، به ته اش که نرسیدیم.

صورتش خون آلود بود.

جای کمربند روی تن سفیدش مانده بود.

درد و سوزش به تمام تنش شعله می کشید.

کمربند که از دستش افتاد پوزخند زد و گفت: موافقی امشب به شوهرت

سرویس بدی؟ ناسلامتی هنوز صیغمی، حیفی بذارم اینجوری بری.

با آرامش دکمه های پیراهنش را باز کرد.

هیوا آنقدر درد داشت که نمی فهمید بالای بعدی یزدان قرار است چه

چیزی باشد.

پیراهنش را گوشه ای انداخت و گفت: پاشو لباساتو در بیار.

هیوا با وحشت نگاهش کرد.

-تور و خدا...

-بلند میشی یا مجبورت کنم؟

با گریه گفت: یزدان، التماس می کنم...

-زیر اونم التماس می کردی؟ چجوری بهش سرویس می دادی؟ ازت لذت

می برد؟ باید امشب برای لذت بردن شوهرت تلاش کنی هیوا جان.

شلوارش را پایین داد و گفت: بldم چطوری لخت کنم...

هیوا به حق افتاد.

یزدان به سکتش رفت.

با خشونت به جانش افتاد و لباس هایش را درآورد.

اصلا مهم نبود هیوا با تمام دردش در حال مقاومت است.

برهنه که مقابل یزدان نشست، یزدان با هوس لبخند زد.

تردیدی نداشت که هیوا دیگر دختر نیست.

تفاله ی آن نامرد نصیبش شده بود.

اما همین هم برای انتقامش خوب بود.

می دانست خودش را روی داشته و نداشته اش خالی کند.

آن وقت عین یک هرزه ی بی سروپا رهایش می کرد.

عمرا اگر دست خورده ی دیگری را به عنوان وصله ی تنش قبول می کرد.  
-حالا بهتر شد.

برایش مهم نبود که هیوا درد دارد.

تمام تنش می سوزد.

حتی اشک و التماس هایش هم مهم نبود.

رویش خیمه زد و با خشونت کار خودش را کرد.

راهی که هیوا خودش انتخاب کرده بود.

باید به همین جا به همین گندی و بدبختی می رسید.

هیوا از درد جیغ می کشید.

زور می زد یزدان را از خودش دور کند.

اما قدرتش نمی رسید.

درد تنش هم اجازه نمی داد.

یزدان هردو دستش را محکم بالای سرش گرفت.

-خودت خواستی!

گرفت.

بلاخره دخترانگی که حتی به کاوه هم نداده بود نصیب یزدان شد.

مردی که شوهرش بود و امشب یک حیوان!

کار یزدان که تمام شد عقب کشید.

هیوا دیگر مقاومتی نکرد.

یعنی چیزی برای از دست دادن نداشت که مقاومت کند.

یزدان با دیدن خون متعجب به هیوا نگاه کرد.

دختر بود؟!

واقعا دختر بود؟!

از جایش بلند شد.

لباس هایش را تن زد و بی توجه به هیوا از اتاق بیرون رفت.

هیوا با شدت زیر گریه زد.

بلاخره هرچه می خواست گرفت.

تنش، روحش، دخترانگیش!

رفت و برگشت یزدان زیاد طول نکشید.

با اخم و تشر داخل شد.

لباس های هیوا را روی بدنش پرت کرد و گفت: بپوش یالا، مهمونی تموم شد.

دوباره ترس به سراغش آمد.

باز قرار بود چه بلایی به سرش بیاورد؟

-تا 5 دقیقه دیگه آماده نباشی با همین سرووضع ولت می کنم، خوددانی!

درد تنش یک ور، درد دخترانگیش هم از یک طرف دیگر!

چطور به این مرد حالی می کرد که دارد می میرد؟

-منتظرم.

بزور بلند شد.

با همه دردش و خونی که وسط پایش بود لباس هایش را پوشید.

-راه بیفت.

با التماس و گریه لب زد: یزدان؟

-دیگه حق نداری اسممو به زبون بیاری آشغال، حالا تا دندوناتو خورد

نکردم راه بیفت.

هیوا لنگان لنگان با همه ی دردش راه افتاد.

یزدان پشت سرش چراغ ها را خاموش کرد.

بازوی هیوا را گرفت و در حالی که صندلی جلو پرتش می کرد، او را نشانند و

گفت: صدای زر زرتو نشنوم.

خودش هم ماشین را دور زده، پشت فرمان نشست.

هیوا بی صدا اشک می ریخت.

بلای بعدی یزدان را پیش بینی نمی کرد.

از باغ خارج شدند.

یزدان در تاریکی مسیر نامشخصی را می رفت.

رسیده به بیابانی روی ترمز زد.

-پیاده شو.

با وحشت و چشمانی براق از ترس به یزدان نگاه کرد.

-یزدان...

-گفتم پیاده شو.

نتوانست جلوی حق هقش را بگیرد.

-تورو خدا، من می ترسم...

یزدان می دانست هیوا تا سر حد مرگ از تنهایی و تاریکی می ترسد.

هیوا سفت به صندلی چسبید.

یزدان با اخم پیاده شد.

هیچ رحمی برای این دختر قائل نبود.

باید جوری زهرش را می ریخت که هیچ وقت دیگر هیوایی وجود نداشته باشد.

در سمت هیوا را باز کرد.

بازویش را کشید و او را به بیرون پرت کرد.

هیوا با ضرب روی سنگ های نوک تیز برخورد.

کف دستش بریده شد.

خیسی دستش مطمئناً خون بود.

-هرزه ای عین تو جاش همین جاست و بس!

هیوا فوراً بلند شد.

به سمت یزدان دوید.

بازویش را گرفت و گفت: غلط کردم، هرکاری بگی می کنم تو رو خدا ولم نکن، من میمیرم.

یزدان برگشته با پشت دست محکم درون دهانش کوبید.

جوری که هیوا تلو تلو خورد.

عقب رفت اما تعادلش بهم نخورد.

-گفتم حواستو جمع کن.

رهايش كرد و در ماشين را باز كرده پشت فرمان نشست.

بي توجه به هيوا پايش را روي گاز فشرد و رفت.

هيوا با همه ي دردش به دنبالش دويد.

اما كم آورد.

روي زمين افتاد.

خوني كه از بدنش مي رفت.

درد و ترس موجب شد نفهمد دور و برش چه خبر است.

پلك هاش روي هم افتاد.

شايد حداقل اينگونه بهتر بود.

ديگر نمي ترسيد.

خيلي طول نكشيد.

بيهوش نشده بود.

فقط در وضعيتي كه انگار روي هوا باشد به سر مي برد.

انگار دست و پايش مال خودش نباشند.

نمي توانست تكانشان بدهد و حركتي كند.

صدای ماشینی به گوشش رسید.

پس نتوانست تحمل کند و برگشت.

صدای توقف ماشین و نوری که به سمتش تابیده شد را شنید.

باز هم تکانی نخورد.

صدای دوید شنید و کسی که کنارش زانو زد.

-هیوا؟

داریوش بود.

خدای من، برگشت.

رهايش کرد و برگشت.

-هیوا، خوبی؟ صدامو می شنوی؟

صدایی که نشنید، دست انداخت و بلندش کرد.

هیوا عین یک تکه گوشت بود.

روی صندلی عقب خواباندش.

پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

یزدان دیوانه شده بود.

از جاده خاکی بیرون زد و وارد خیابان شد.

چه به روز دختر بیچاره آورده بود.

باید می بردش پیش نغمه.

او می توانست کمکش کند.

دانشجوی پرستاری بود و یک چیزهایی حالیش می شد.

آنقدر گاز داد تا زودتر از تایمی که گرفته بود جلوی خانه اش ترمز کرد.

کلید انداخت و در را باز کرد.

ماشین را داخل برد.

از صدای ماشین عین همیشه نغمه به استقبالش آمد.

با دیدن پریشانی داریوش، ترسیده گفت: چی شده داریوش؟

-بیا کمک نغمه.

در ماشین را باز کرد و هیوا را روی دستش بلند کرد.

نغمه با دیدن سرو وضع هیوا وحشت زده گفت: یا خدا، چه بلایی سرش اومده؟

-برو یه جا بنداز براش، بهت میگم.

نغمه معطل نکرد.

فورا درون اتاق مهمان تشکی پهن کرد.

داریوش هیوا را بغل گرفته وارد خانه شد.

با راهنمایی نغمه وارد اتاق مهمان شد و هیوا را خواباند.

-من بیرون می دونم، نگاش کن ببین می تونی یه کاری براش بکنی؟ اگه نه تا ببریمش بیمارستان.

نغمه سرتکان داد و داخل اتاق شد.

در را پشت سرش بست.

داریوش با عصبانیت گوشیش را در آورد و شماره ی یزدان را گرفت.

به محض وصل شدن تماس، داد زد: چیکار کردی با این دختر یزدان؟

صدای یزدان خونسرد بود.

انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشد.

-مگه مهمه؟

-یزدان، داداش دختر بمیره چی؟

-مگه من نمردم؟

سوال را با سوال جواب می داد.

-خدا به دادمون برسه یزدان.

تماس را قطع کرد و خودش را روی مبل پرت کرد.

منتظر نغمه نشست.

شاید حدود نیم ساعت منتظر بود که نغمه با پریشانی بیرون آمد.

-چی شده؟

نغمه با ترس و خجالت گفت: یزدان...

آب دهانش را قورت داد و گفت: بهش تجاوز کرده.

داریوش ناباور به نغمه و حرفی که زد نگاه کرد.

-یزدان؟! غیرممکنه.

نغمه لب گزید.

داریوش بی حال روی زمین وا رفت.

سرش را با دستانش گرفت.

یزدان به حتم دیوانه شده بود.

-حالش بد نیست، فقط خیلی کتک خورده که خوب میشه کم کم اما

تجاوز می که بهش شده...

-هیچی نگو نغمه!

نغمه سری با تاسف تکان داد و رفت تا کمی آب و پارچه ی تمیز بیاورد.

هیوا به شستشو احتیاج داشت.

رفت و دوباره وارد اتاق شد.

لباس های هیوا را از تنش درآورد.

بدنش کبود شده بود.

خون وسط پایش بود.

هرچند خون مردگی در کل بدنش بیداد می کرد.

با پارچه ی نم نماکی تمام بدنش را پاک کرد.

از بین لباس های خودش یک دست لباس تمیز برداشت و تن هیوا کرد.

پارچ آبی بالای سرش گذاشت.

چراغ را خاموش کرد و در اتاق را بست.

کنار داریوش نشست و گفت: خوبی؟

—خرابم.

نغمه با جثه ی ریزش بغلش کرد و گفت: یزدان عصبیه، باید بهش حق

بدی.

—حق دادم که نرفتم الان یقه شو بگیرم، اما نباید این کارو می کرد، تو

قاموسش تیکه پاره کردن عفت یه دختر نبود.

نغمه نوازشش کرد و گفت: بهش فکر نکن.

-مراقب هیوا باش نغمه تا کامل خوب نشده نذار بره. نمی خوام یزدان بدونه  
اینجاس که باز بیاد سراغش!

-چشم حواسم هست.

سرش را روی شانه ی نغمه گذاشت و گفت: خسته ام نغمه!

-این چند مدت خیلی اتفاقای ناجور افتاده.

-خدا خودش بهمون کمک کنه.

-الهی آمین.

\*\*\*\*\*

## فصل پنجم

انگار بعد از اتفاق دیشب باری از روی دوشش برداشته شده باشد.

امروز را سرکار نمی رفت.

باید با مادرش صحبت می کرد.

به محض اینکه پای میز صبحانه نشست، صبح بخیری رسا گفت.

خانم جان برایش چای ریخت و گفت: خیره، سرحالی!

شکر را درون فنجان چایش ریخت و گفت: خیره!

گل از گل خانم جان شکفت.

-خیره بگو ما هم بدونیم.

-بشین خانم جان تا بگم.

مادرش پشت میز نشست.

کسی نبود غیر از خودشان دوتا!

-می خوام از مریم دایی برام خواستگاری کنی.

آنقدر رک گفت که خانم جان متعجب نگاهش کرد.

-مطمئنی؟

-چیزی مونده که بخوام شک کنم؟ از اول هم اشتباه کردم که دست گذاشتم رو هیوا که زمین تا آسمون با من و خانواده م فرق داشت، همین مریم برام خوبه!

خانم جان با تاسف سرش را تکان داد.

-اشتباه کردی اما به اشتباه قبلت دامن زن.

-تو کاریت نباشه خانم جان، این یکی از نمازم درست تره!

خانم جان تند نفشش را بیرون داد.

یزدان هیچ وقت اشتباه نمی کرد.

اما با انتخاب هیوا به همه فهماند انسان جایز الخطاست.

و حالا مریم...

خدا کند انتخاب مریم روی لج و لجبازی نباشد.

این دختر معصوم تر از این حرف ها بود که بخواهد حیف و میل شود.

-با دایت صحبت می کنم.

-خبرشو بهم بده خانم جان.

از پشت میز بلند شد.

-امروز خیلی کار دارم.

در اصل از تلافی دیشبش خوشحال بود.

هرچند ته دلش کمی نگرانی برای هیوایی که درون بیابان رهایش کرد مانده بود.

شاید بهتر بود می رفت و سری می زد.

کتش را از دور صندلی برداشت.

تن زد و خداحافظی کرده بیرون زد.

با عجله سوار ماشینش شد و رفت.

مسیرش تقریباً طولانی بود.

دیشب آنقدر عصبی بود که هیچ رحم و مروتی در قبال هیوایی که آبرویش را ریخته بود نداشت.

الان هم دل نمی سوزاند.

اما دوست نداشت دینی به گردنش باشد.

بلایی به سرش می آمد نباید به گردن او می افتاد.

مسیر طولانی را که طی کرد، به همان بیابانی که دیشب رهایش کرد رسید.

پیاده شد و دستش را سایبان چشمش کرده، به اطراف نگاه کرد.

هیچ اثری از هیوا نبود.

سوار شد و کمی جلوتر رفت.

باز هم خبری از هیوا نبود.

انگار آب شده درون زمین فرو رفته باشد.

ماشین را روشن کرد و همان موقع با گوشیش شماره ی داریوش را گرفت.

شاید داریوشی که پشت در باغ مدام داد و بیداد می کرد که بلایی بر سر

هیوا نیاورد، می دانست چه شده؟

تماس که برقرار شد گفت: خبری از هیوا داری؟

صدای پوزخند واضح داریوش را شنید.

-برات مهم شده؟

-رو اعصابم نرو داریوش، می دونم چقدر این روزا خرابیم، خبری داری یا نه؟

-آره، ولش کردی تو بیابون که غذای عقرب و مار بشه یا هربی ناموسی رد شده لقمه اش بگیره؟

دلش می خواست هرچه از دهانش در می آمد بارش کند.

اما یک جاهایی حق داشت.

-حالش خوبه؟

-تو یکی نپرس خان داداش که حسابی رفوزه شدی تو امتحانات.

-بیچون داداش کوچیکه، گفتم چطوره؟

-یکم مونده بود بمیره آوردمش خونه، نغمه بهش می رسه.

نفس راحتی کشید.

دیگر باری روی دوشش نبود.

-کاری نداره؟

-ته معرفت همین بود داداش؟

تماس را قطع کرد و با خشم گوشی را روی داشبورد پرت کرد.

مرد که مرد.

به درک!

هیچ چیزی برایش مهم نبود.

مگر هیوا وقتی با زندگی و آبرویش بازی کرد چیزی برایش مهم بود که حالا  
برای دخترانگی که گرفته بود یا برای تنی که زیر کمر بندش سالم نمانده  
بود دل بسوزاند؟

دست مشت شده اش را روی فرمان کوباند.

خسته شده بود.

بریده بود.

از خودش و احمق بودنش!

از عشقی که هنوز به هیوا داشت.

از نگرانی که ته دلش موج می زد.

فکرهایش را همان دیشب کرده بود.

با مریم ازدواج می کرد و از این کشور لعنتی می رفت.

بماند که چه شود؟

بیشتر عذاب بکشد؟

تمام شد.

همه چیز برایش تمام شد.

\*\*\*\*\*

پلک باز کرد.

این اتاق را می شناخت.

به طرز گنگی برایش آشنا شد.

کمی به خودش تکان داد.

یکباره درد عین بیماری مسری تمام تنش را در نوردید.

انگار آتشش زدند.

صدای آخش خفیف بود اما آنقدر درد داشت که اشک به چشمش آمد.

تمام شبی که با یزدان طی کرده بود عین یک سناریوی مخوف جلوی

چشمش رد شد.

چشم جوشید.

حقش بود.

تاوان آبرویی که از یزدان برده بود همین می شد.

اما ته دلش دردی عمیق او را می کشت.

شاید از یزدان توقع نداشت.

شاید مردانگی که از او دیده بود، نمی گذاشت باور کند که چطور زجرش داد.

دخترانگی که حتی کاوه نگرفت، یزدان با بی رحمی گرفته بود.

زیر کمربندش در حال جان دادن بود.

صدای هق هقش بلند شد.

آنقدر بلند که نغمه در را باز کرد و داخل شد.

با تاسف و نگرانی کنارش نشست و گفت: چی شده عزیزم؟

حرفی نداشت بزند.

هم درد داشت هم شرمنده بود.

اصلا این خانواده چطور کمکش می کردند؟

وقتی بدترین بلایی که بود را بر سرشان آورده بود؟

با گریه و هق هق گفت: متاسفم، منو ببخشید.

نغمه با ناراحتی خم شد و سرش را بغل کرد.

-مهم نیست عزیزم، الان فقط خودت و سلامتیت مهمه باشه؟

-من...

-هیچی نشده باشه؟ تو باید مارو ببخشی، یزدان رو...

-من گناهکارم.

نغمه صورت و موهایش را نوازش کرد.

هیچ حرفی نداشت که بتواند بزند و دلداریش بدهد.

در حقیقت هیوا هم گناهکار بود هم بی گناه!

-فقط استراحت کن، باید جای این کبودی ها و زخما درست بشه.

پس نمی دانستند که یزدان به غیر از این کبودی ها بلای بدتری هم بر سرش آورده.

هیچ چیزی خوب نمی شد.

یزدان محکومش کرده به این زندگی که می دانست ته ای ندارد.

فقط بدبختی است و بدبختی!

-اگه به چیزی احتیاج داری بهم بگو باشه؟

فقط می خواست بمیرد و بس!

-من از خونه اصلا بیرون نمیرم.

چقدر ترحم کلام نغمه زجرش می داد.

هرچند که ذاتا دختر مهربانی بود.

-داریوشم حواسش هست، نمی داریم یزدان دیگه بیاد سراغت.

اشک دوباره از چشمانش سرازیر شد.

-میشه یه تلفن بهم بدی؟

نغمه با مهربانی گفت: البته عزیزم.

با احتیاط سر هیوا را روی بالش گذاشت و بلند شد.

از درون هال خانه گوشی بیسیم را برداشت و وارد اتاق شد.

آن را به دست هیوا داد، برای راحتی در صحبت کردن از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست.

هیوا فوراً شماره ی کاوه را گرفت.

باید می گفت به دنبالش بیاید.

هرچه بوق خورد کاوه جواب نداد.

دوباره گرفت.

برای بار سوم گرفت.

باز هم خبری نشد.

شماره ی نیوشا را گرفت.

شاید او خبری داشت.

به محض اینکه نیوشا جواب داد با عجله گفت: نیو، منم هیوا!

نیوشا هیجان زده گفت: دختر کجایی؟

-مهم نیست، دیروز چی شد نیو؟ چرا هرچی زنگ می زنی کاوه جواب نمیده؟

-به محض اینکه تو سوار شدی، دوتا از همونایی که با برادرشوهرت بودن، گرفتن بردنش!

ترس روی تنش نشست.

-نیو خبرشو بگیر، ببین چش شده.

-سعی می کنم، تو کجایی؟ خوبی؟

-خونه ی داریوشم، خوب...خوبم.

دوست نداشت نیوشا بداند اوضاعش چقدر وخیم است.

-خداوشکر، بلایی که سرت نیوردن؟

دیگر قرار بود یزدان چه بلایی به سرش بیاورد؟

-نه!

-می دونستم این خانواده اینقدر بد نیستن.

دوباره بغض به گلویش حمله کرد.

دلش نمی خواست کسی ضعف و بدبختی اش را ببیند.

-من باید برم نیو.

-باشه عزیزم، بی خبرم نذار از حالت.

تماس را قطع کرد و اشک از روی صورتش پایین آمد.

یعنی چه بلایی بر سر کاوه آورده بودند؟

با آمدن نغمه فوراً اشک هایش را پاک کرد و سعی کرد بنشیند.

-راحت باش هیوا جان.

وقتی با کاری که کرده بود هنوز هم به او محبت می کردند بیشتر خجالت می کشید.

-برات مسکن آوردم تا یکم دردت کمتر بشه.

به آرامی پرسید: خبری از خانواده ام داری؟

نغمه لب گزید.

-نمی خوام ناراحتت کنم.

-چی شده؟

-قیدتو زدن، یعنی پدرت همه جا اعلام کرده دختری به اسم هیوا نداره،  
قدغن کردن حتی اسمتم بیاد.

چشمه ی اشکش جوشید.

-غصه نخور عزیزم درست میشه.

دیگر هیچ چیزی درست نمی شد.

با دست های خودش همه چیز را خراب کرده بود.

چطور درست می شد؟

آن هم از پدری که او می شناخت.

سرهنگ مگر اجازه ی خبط و خطا می داد؟

نغمه با دلسوزی نگاهش کرد.

با اینکه بابت بلایی که بر سر یزدان آورده بود مقصر می دانستش اما این

همه تنهایی و شکنجه هم حقش نبود.

هیوا فقط نخواستنش را کمی بد نشان داده بود.

شانه ی هیوا را فشرد.

-برم برای ناهار چیزی آماده کنم.

هیوا فقط حق حق خفه اش را درون بالش فرو برد.

کاش دیشب درون همان بیابان مرده بود.

تنها امیدش به کاوه بود که بتواند فرار کند.

وگرنه یک عمر بدبختی را باید به دوش می کشید.

کاوه هم که معلوم نبود کجاست؟

نکند یزدان بلایی به سرش آورده باشد؟

هیچ چیزی آن طور که پیش بینی کرده بود پیش رفت.

یزدان عین اجل معلق وارد زندگیش شد تا همه چیز را خراب کند.

هرچند مقصر اصلی خودش بود و غرورش!

اگر از تحریکات کاوه می شد فاکتور گرفت.

\*\*\*\*\*

## قسمت دوم

## فصل ششم

پیش بند سفید رنگ را جلوی خودش بست و به سراغ ظرف ترشی ها رفت.

برای امروز و این جمعیت کم بود.

با اخم صدا زد: اکبری؟ اکبری؟

اکبری مرد تاسی قد بلندی بود که مدام درون آشپزخانه می چرخید و کم و

کاستی ها را برطرف می کرد.

گاهی خریده ها را انجام می داد گاهی هم تمیزکاری.

می شد گفت آچار فرانسه بود و همه کاری از او بر می آمد.

اکبری زود خودش را رساند و گفت: بله، چی شده؟

-مگه نگفتم همه چیو چک کن؟ چرا این ترشی کمه؟ اینکه تا شب تموم میشه.

-میرم می خرم.

با حرص سر تکان داد و گفت: اعصابمو خورد می کنی اکبری، زود برو عین همین بگیر بیار، فردا هم میری مواد اولیه می خری میاری تا بچه ها درست کنن.

-چشم.

-بی بلا.

با رفتن اکبری، دستی به پیشانیش کشید و به سراغ سر زدن به غذاها رفت.

5 سالی از آن وقت ها می گذشت.

5 سالی که با خفت گذشت.

داریوش با تمام مرام و مردانگیش برعکس برادرش هیچ تنهانش نگذاشت.

درون رستوران خودش، به او کار داد.

ماند و آن قدر پخت تا بالاخره توانست سرآشپز باشد و همه کاره!

کار دیگری نمی توانست بکند وقتی از همه جا ترد شد حتی خانواده ی خودش!

یزدان هم با مریمش ازدواج کرد و رفت.

و بچه اش....

بچه ای که یزدان در دامنش گذشت.

دختری که حتی فرصت نکرد مادر صدایش کند.

با زایمانش بر اثر خفگی مرد.

آنقدر درمانده شد که اگر کمک های داریوش و نغمه نبود بعد از مرگ

دخترش خودش را می کشت.

سر قابلمه خورش را برداشت و کمی چشید.

همه چیزش به اندازه بود.

جوجه های به سیخ کشیده درون یخچال چشمک می زد.

تا شب کم می آمد.

باید چند سیخ دیگر اضافه می شد.

-جواد!

-بله سرآشپز.

-سیخ های کباب جوجه کمه، بهش اضافه کن.  
-چشم الان ردیفش می کنم.  
امروز باید کمی زودتر برمی گشت.  
باید می رفت خیاطی مانتوی جدیدی که داده بود بدوزند را پرو می کرد.  
کمی هم خرید برای خانه ی کوچکش!  
خانه ای که همیشه درونش تنها بود.  
مگر گاهی نغمه و داریوش با وروجک زیبایشان می آمدند.  
گاهی هم نیوشا!  
نیوشایی که این سالها ثابت کردن بهترین دوستش است.  
بعد از اتمام کارش لباس پوشیده از رستوران بیرون زد.  
هوا سرد شده بود.  
احتمالا پاییز و زمستان سردی در پیش داشتند.  
درون بادگیر سبزش خودش را جمع کرد.  
مستقیم به سمت ایستگاه اتوبوس رفت.  
پول زیادی نداشت که ولخرجی کند.  
به محض اینکه از عرض خیابان گذشت، ماشینی کنار پایش ترمز کرد.

نگاهش به بالا کشیده شد.

منصوری بود.

دیگر واقعا نمی دانست چطور از شر این مرد سمج راحت شود.

با کلافگی به سمتش رفت و گفت: باز چی شده آقای منصوری؟

-سوار شین خانم بهروز، حرف دارم.

-مگه ما حرفامونو باهم نزدیم؟

-خواهش می کنم.

-من کار دارم آقای منصوری، بذارین برای دفعه ی بعد!

-خواهش می کنم خانم بهروز.

بی توجه به او به سمت اتوبوس که تازه درون ایستگاه توقف کرد رفت.

منصوری چند باری پشت سر هم بوق زد.

بی اهمیت سوار شد و انتهایی ترین صندلی را انتخاب کرد و نشست.

اصلا حوصله ی این مرد سمج را نداشت.

کم بدبختی داشت که باید تازه به عاشقی این مرد هم می رسید.

همه اش 25 ساله اش بود.

اما احساس می کرد از درون پیر شده.

انگار که هیچ جذابه ای حداقل برای خودش ندارد.  
سرراه خریدهایش را کرد و پیاده مسیری را تا خانه رفت.  
چقدر خسته بود.  
کتری را روی گاز گذاشت تا چای دم کند.  
میوه و سبزی هایش را روی این گذاشت.  
باید همگی شسته می شد.  
اما مگر جان داشت.  
تمام این چندسال فقط جان کنده بود.  
هرگز نه پارکی رفت نه سینمایی!  
نه شهربازی نه استخر!  
نه خرید خاصی و نه حتی جشن تولد و عروسی!  
یعنی کسی را هم نداشت که دعوتش کند.  
تمام سرگرمیش خلاصه می شد در کتاب خریدن و خواندن.  
گاهی هم نشستن پای فیلم های عاشقانه ای که دوست داشت.  
به محض دم کردن چای، میوه و سبزیجاتش را شست و کناری گذاشت.

چایش را درون لیوان نوشید و لباس عوض کرده از خانه خارج شد تا به خیاطی برود.

چقدر امروز هوا سوز داشت!

هنوز همان خاطرات آن وقت ها درون ذهنش شعله می کشید.

کاهه ای که یک باره ناپدید شد.

نیوشا می گفت حتمی جا زده یا یزدان با پول کاری کرده دمش را روی کولش بگذارد و برود.

هنوز یادش مانده بود که چطور در آخرین تماسی که داشت به یک باره گفت بود او زن دست خورده و هرزه ی دیگران را نمی خواهد.

همین و تمام!

بعد از آن غیبش زد.

انگار که همه چیز عین یک سراب قشنگ باشد.

به حدی دردش آمد که دلش می خواست خودکشی کند.

شاید همان وقت ها بود که وجود دخترک نازش درون بطنش کمی امیدوارش کرد.

اما دخترکش هم مادرش را نخواست و رفت.

انگار که هیچ کس در این دنیا او را نمی خواست.

وارد خیاطی شد.

خیاطی نزدیکشان بود.

همه اش یک کوچه فاصله!

اما آنقدر کار نجمه خانم خوب بود که به او می گفتند پنجه طلا!

شاهانه می دوخت.

دقیقا روی ژورنال!

قیمتش هم مناسب بود و با جیب او هم خوانی داشت.

سلامی کرد و روی صندلی نشست.

-باز که تو خسته ای دختر؟

لبخند زد و گفت: همیشگیه دیگه، کار تمومی نداره.

-هنوز خیلی جوونی عزیزم، حیفی که تو اول جوونی این همه تنهایی و

زحمت می کشی!

نجمه خانم را دوست داشت.

زن خوبی بود.

از آنهایی که گذشته اش را نمی داند و دوستش دارد.

اگر می دانست...

-هیشکی از کار کردن نمرده.

-پاشو بیا لباس تو پرو بکن.

بلند شد و مانتوی خوشرنگ بنفشش را درون اتاقک کوچک پرو که یک پرده ی گل گلی به آن وصل بود پوشید.

انگار تنش را قاب گرفته باشد.

فیت تنش بود.

با ذوقی چرخی خورد و گفت: دستت درد نکنه نجمه خانم، خیلی خوب شده.

-مبارکت باشه عزیزم.

مانتو را درآورد و بیرون آمد.

باید دوباره برمی گشت رستوران.

داریوش گفته بود امشب مهمان ویژه دارند.

غذاهای ویژه ی او را هم می خواهند.

جوجه ی مخصوص با سس ملسس و قزل آلا.

این دو غذا را خودش به منوی رستوران اضافه کرد.

در این سال ها آنقدر در پخت و پز تمرین کرده بود که حالا دو غذا به نام خودش ثبت شود.

هر کدام با طبخی خاص و مزه های دلپذیر!

پول دوخت را حساب کرده باز از نجمه خانم تشکر کرد و از خیاطی بیرون زد.

خیلی کار داشت.

از صبح گوشت را درون مواد گذاشته بود.

درون خانه اش لباس هایش را عوض کرد و به رستوران برگشت.

هنوز خسته بود.

اما برای هیوای که تمام این 5 سال زجر کشیده بود این خستگی ها معنی نداشت.

وارد رستوران شد و با سلام به بقیه ی آشپزها و اکبری که سیخ ایستاده بود و چرت می زد وارد رختکن شد.

روپوش را تن زد و پیش بند بست.

کم کم هوا رو به غروب می رفت.

دوباره باید شب به آن سردی به خانه بر می گشت.

ساعت حدود 8 بود که داریوش خبر داد مهمانانش رسیده اند.

غذایش را با تزئین مخصوص آماده کرد و به گارسون داد تا ببرد.

وقتی از خستگی روی میز نشست، اکبری لیوانی چای مقابلش گذاشت و گفت: می دونم سردرد میشین.

اینجا همه او را می شناختند.

تمام اخلاق های خوب و بدش دستشان آمده بود.

تشکری کرد و لیوان چای را با قندی که روی میز بود برداشت.

رستوران شلوغ بود.

آخر هفته ها معمولاً خیلی شلوغ می شد.

از آنجا که رستوران پنج ستاره بود، افرادی می آمدند که جیبشان حسابی پر بود.

البته که غذاها هم بهترین بود.

مواد اولیه ی تازه، پخت منحصر به فرد...

حتی گاهی بر طبق رژیم غذایی مشتری طبخ می شد.

البته اگر از روز قبل حضورش در رستوران را اطلاع بدهد.

چایش را که نوشید به ساعت نگاه کرد.

هنوز تا آخر شب خیلی مانده بود.

همان جا نشست و به آشپزها نگاه کرد.

خوبی سرآشپز بودن همین بود.

بیشتر نظارت می کرد.

تست می کرد.

ایراد می گرفت.

تشویق می کرد.

گاهی هم آموزش می داد.

اکبری بیکار ایستاده بود و به تلویزیونی که به دیوار نصب بود نگاه می کرد.

مستند حیات وحش بود.

یوزپلنگی آهوئی را دنبال می کرد.

-اکبری...اکبری...

فورا به خودش آمده گفت: بله سرآشپز.

-ترشی که گفتم خریدی؟

-بله خانم.

-فردا، کله ی سحر میری میدون برای ترشی های دست ساز و وسایل

هاش اقدام می کنی.

دست روی چشمش گذاشت و گفت: چشم.

بیکار بود و خسته باید به یکی گیر می داد.

دیواری هم کوتاه تر از اکبری نبود.

حدود ساعت 9 بود که خود داریوش وارد آشپزخانه شد.

هیوا فوراً بلند شد و گفت: چیزی شده؟ از غذا خوششون نیومد؟

داریوش لبخند زد و گفت: برعکس، اینقد از غذات خوششون اومد که می خوان ازت تشکر کنن.

لبخندی روی صورتش جوانه زد.

-لباساتو عوض کن بیا تو سالن.

گاهی پیش می آمد که کسی از غذایش خوشش بیاید و بخواهد سرآشپز را ببیند.

این هم یکی از همین موارد بود.

وارد رختکن شد.

روپوش و پیشبند را درآورد و مرتب با داریوش بالا رفت.

به میز دو چهارنفره ی کنار فوراره اشاره کرد.

دو مرد تقریباً هم سن و سال نشسته و حرف می زدند.

به محض دیدن او و داریوش نگاهشان ثابت شد.

جلو آمدند و یکی از مردها در عین خیرگی گفت: آشپز این غذاها شما بودین؟

با تواضع گفت: بله آقا!

-بسیار بسیار خوشمزه بود خانم، تو عمرم غذایی به این خوشمزگی نخورده بودم. راستش من هیچ علاقه ای به غذاهای دریایی ندارم اما این قزل آلا به قدری خوشمزه بود که اصلا نشد ازش بگذری.

-نوش جانتون!

مرد رو به داریوش گفت: آشپز به این خوبی رو نگه دار داریوش، دست و پنجه اش طلاست.

مرد دیگر ساکت فقط به هیوا زل زده بود

-ازتون برای این غذای خوشمزه تشکر می کنم.

هیوا لبخند زد.

-خواهش می کنم.

داریوش با صمیمیت دست دور شانه ی هیوا انداخت و گفت: مگه می داریم بره؟ مال خودمونه.

هیوا جلوی خنده اش را گرفت.

سری تکان داد و تنهایشان گذاشته از آنجا رفت.

با تمام خستگی امروز.

همین که خوب گذشت و غذایش باز سر زبان ها افتاد خوب بود.

خیلی خوب!

\*\*\*\*\*

### فصل هشتم

این جمعه از داریوش خواسته بود کمی استراحت کند.

داریوش هم موافقت کرد.

زیاد به هیوا سخت نمی گرفت.

گاهی برای خودش باشد.

چندتا گلدان لبه ی پنجره ی کوچک هال داشت.

با عشق به آنها سر می زد.

امروز لباس سفیدی پوشیده بود.

یک لباس سفید بلند که تا نوک پایش بود.

موهایش را دم اسبی بسته بود.

باید تمیزکاری می کرد.

مشغول شد تا حدود ظهر خانه از تمیزی برق می زد.

البته که یک سوییت کوچک جای خاصی هم نداشت که بخواهد تمیزش کند.

آبپاش زردش را برداشت و به گلدان هایش آب داد.

درون رستورانشان ماکارانی که باب طبعش باشد سرو نمی شد.

پس برای جمعه هایی کمی که پیش می آمد ماکارونی درست می کرد.

با سویا و قارچ زیاده!

اصلا علاقه ای به گوشت چرخ کرده در ماکارونی نداشت.

مدام حس می کرد بوی ضخیم می دهد.

دست به کار شد و ماکارونیش را آماده کرد.

باید رمان جدیدی که خریده بود را هم می خواند.

کتاب سرکش روی میز کوچک هال چشمک می زد.

ماکارونی را که دم زد، به سراغ کتاب رفت.

دمر خوابید و شروع کرد.

عاشق وصال داستان شد.

کاش او هم می توانست اندازه ی وصال شجاع و قوی باشد.

تازه وصال یک دختر 8 ساله داشت.

او که دخترش را هم از دست داد.

صدای در خانه مانع ادامه ی خواندنش شد.

بلند شد و از چشمی خانم صفدری همسایه پیرش بود.

در را باز کند و با لبخند گفت: سلام خانم صفدری، خوبین؟

-سلام دخترم، خسته نباشی.

-ممنونم، بفرمایید داخل!

عاشق موهای سفیدش بود که از فرق باز می شد.

--نه دخترم، مزاحمت نمیشم، چندروزی نبودى، اومدم فقط ببینمت و

حالتو بپرسم.

باید صورت ماهش را بوسید.

چقدر این زن نازنین بود.

-قربونتون برم من آخه، خودم میومدم سر می زدم بهتون.

-اشکال نداره عزیز، تو سرت خیلی شلوغه!

-بیاین تو، دم در درست نیست به خدا!

-عصر بیا پایین، یکم شیرینی درست کنیم.

-به روی چشم.

صورت خانم صفدری را بوسید.

پیرزن دعایش کرد و پایین رفت.

هیوا در را بست به ماکارونیش سر زد.

دم کشیده بود.

غذایش را کشید و برای عصرش نقشه کشید.

چقدر خوب گاهی به خودش مرخصی می داد.

تا کمی برای خودش باشد.

دخترانگی کند.

تیپ های زنانه اش را کنار بگذارد و بلند بلند با خودش حرف بزند.

غذاهای مورد علاقه اش را بخورد.

داستان بخواند و جای شخصیت ها درون خانه های ویلایشان قدم بزند.

گاهی اینگونه زندگی کردن را دوست داشت!

\*\*\*\*\*

پیراهن سیاه داریوش که چندروزی به تن داشت متعجبش کرده بود.

چندباری خواسته بود جلو برود و بپرسد اما به خودش این اجازه را نداد که دخالتی کند.

اما این سیاه آنقدر تکرار شد که آخرشب وقتی روپوش را درآورد و آماده ی رفتن بود، از پله های آشپزخانه بالا رفت.

یکراست به سمت اتاق مدیریت رفت.

در زده منتظر جواب ایستاد.

به محض اجازه ی ورود دستگیره را فشرد و داخل شد.

سرفه ای کرد تا داریوش متوجه ی حضورش شود.

داریوش سر بلند کرد و با دیدنش لبخند زد.

-بیا جلو هیوا!

جلو آمد و روی یکی از صندلی ها نشست.

داریوش به ساعت نگاه کرد و گفت: خیلی دیروخته برای رفتنت.

-مهم نیست عادت کردم.

-امشب خودم می رسونمت.

-نه، بابا خودم میرم.

داریوش دستی به صورتش کشید و بلند شد.

-بلند شو خودم می برم می رسونمت.  
اصلا دوست نداشت مزاحمش شود.  
اما باید علت این لباس سیاه را می پرسید یا نه؟  
چندسال بود که سراغ هیچ کس نرفته بود.  
یعنی کسی نمی خواست او را ببیند که سراغشان برود.  
همان سال اول آنقدر رفت و از خانه هایشان بیرونش کردند که دیگر نرفت.  
برید.  
دلش و تمام تنش و یاد و خاطره اش را از همه بُرید.  
اگر خبری می شد داریوش می گفت.  
مثلا پارسال مادرش رفته بود کربلا!  
پدرش یک باغ جدید بیرون شهر خریده و بیشتر اوقاتش را آنجا طی می کرد.  
هدی عزیزش ازدواج کرده بود.  
از جایش بلند شد و با داریوش همراه شد.  
نگهبان پشت سرشان درها را قفل کرد.  
صندلی جلو کنار داریوش نشست و او هم حرکت کرد.

-چی ذهنتو مشغول کرده هیوا؟

نتوانست خوددار باشد.

-این لباس سیاه، اتفاقی برای کسی افتاده؟

چهره ی داریوش گرفته شد.

-یزدان داره با دخترش برمی گرده ایران.

انگار یکی سیلی محکمی توی صورتش خواباند.

-زنش مرده.

نفسش بند رفت.

- مریم سرطان گرفت، خیلیم بردش دوا و درمون، اما انگاری عمرش به دنیا نبود.

به زور آب دهانش را قورت داد.

اسم یزدان که می آمد تمام خاطرات 5 سال پیشش زنده می شد.

کتک هایی که خورده بود.

تجاوزش به روح و جسمش...

لعنت به این مرد که آمدنش هم می توانست خواب امشب و تمام شب های بعدش را بگیرد.

آنقدر که از یزدان می ترسید از پدر خودش با تمام بی رحمیش نمی ترسید.

داریوش نیم نگاهی به هیوا انداخت و گفت: خوبی هیوا؟  
نمی توانست عین همیشه لبخند بزند و بگوید خوب است.  
از آمدن یزدان ترسیده بود.  
از روبرو شدن با او...

از گرفته شدن آرامشی که برایش جان کنده بود.  
یزدان باز می آمد و انتقام می گرفت.  
حتما مرگ زنش را هم به گردن او می انداخت.  
به زور گفت: متاسفم، خدا رحمتش کنه.  
داریوش با غم نگاهش کرد.

هنوز هم بابت کاری که با هیوا کرده بود شرمنده بود.  
با ترس و ته مانده های نفرت ته زبانش گفت: برای همیشه میاد؟  
-اینطور به نظر می رسه.

چرا یزدان و ترسش در زندگیش تمام نمی شد؟  
-خوبی هیوا؟

-خوبم.

اما خوب نبود.

انگار داشت می مرد.

-میشه یه خواهشی کنم؟

-جانم.

لب گزید.

-میشه ندونه که من اینجا کار می کنم؟ یعنی هیچی ازم ندونه خب؟ یه

جووری میرم و میام که هیچ وقت منو نبینه.

دختر بیچاره!

با بلایی که یزدان بر سرش آورد البته که اگر هرکس دیگری هم بود همین

تقاضا می کرد.

-می فهمم.

-خبردار نمیشه ها؟

داریوش مکشی کرد و نامطمئن گفت: نمی فهمه.

متوجه لحن پرتردید داریوش نشد.

فقط به آرامی گفت: ممنونم.

رسیده به خانه پیاده شد.

از داریوش تشکر کرد و گفت: نمیای بالا چای بذارم؟

-دیروخته، خوب بخوابی.

-ممنونم، به نغمه سلام برسون.

-حتما، شب بخیر.

پا روی گاز گذاشت و رفت.

هیوا با استرس وارد خانه اش شد.

باز یزدان و ترسش!

مانتو و روسریش را برداشت و وارد آشپزخانه شد تا چای بگذارد.

شامش را همیشه درون رستوران می خورد.

همینطور ناهارش!

کلافه به اپن تکیه زد.

خاطرات 5 سال پیش مگر از ذهنش پاک می شد؟

کمربندی که روی تنش فرود می آمد.

لباس هایی که درون تنش پاره شد.

تجاوزی که دخترانگیش را گرفت.

و بدتر از همه، عین یک حیوان درون بیابان با آن وضع فجیع رهایش کرد و رفت.

واقعا رفت.

بغض به گلویش هجوم آورد.

کمتر از یک حیوان بود که تنهایش گذاشت تا بمیرد.

واقعا هم می خواست بمیرد.

شاید برای همین بود که هیچ وقت به سراغش نیامد.

حتی وقتی فهمید خانه ی داریوش است.

حتی وقتی فهمید از خودش حمله است.

حتی وقتی بچه سر زایمانش مرد.

اشک از روی گونه اش پایین آمد.

با حرص کش مویش را کشید.

موهایش دورش ریخت.

اگر باز به سراغش بیاید چه؟

اما داریوش گفت چیزی نمی گوید.

آنوقت نمی دیدش تا تمام خاطرات نفرت انگیزش به تنش حمله ور شود.

قبول داشت تا حدی مقصر این ماجرا خودش بوده.

اما حقش این نبود.

حقش اینکه بخواهد او را بکشد نبود.

با کف دستش اشکش را پاک کرد.

—خدا لعنت کنه یزدان!

\*\*\*\*\*

## فصل نهم

نگاهی به اطراف انداخت.

آنقدرها هم چیزی تغییر نکرده بود.

البته خب، 4 سال زمان زیادی نبود که چیزی بخواهد تغییر کند.

دخترکش درون آغوشش خواب بود.

با احتیاط دستش را زیر سرش جا به جا کرد.

نگاهش روی جای سوختگی روی دست پریا افتاد.

هنوز بعد از چند ماه جایش مانده بود.

هنوز هم یادش بود وقتی به خانه برگشت پریا آنقدر گریه کرده بود که

صورتش کبود بود.

مریم هم یک ریز تهدیدش می کرد اگر گریه اش را تمام نکند دست  
دیگرش را هم با قاشق داغ می سوزاند.

تا آن موقع هیچ وقت نفهمیده بود این زن این همه می تواند برای دخترش  
خطرناک باشد.

بعد از آن بود که فهمید وقتی بی خود و بی جهت صدای گریه ی بچه بلند  
می شود دلش چيست؟

مریم با قساوت قلب آزارش می داد.

بعد از آن بود که پرستاری استخدام کرد که مواظب دخترش باشد که مریم  
آسیبی به او نرساند.

زنی که هرگز نمی توانست باردار شود.

عملاً نازا بود و کینه اش را بر سر پریا خالی می کرد.

-کی خونه اس؟

-همه، برای تو و پریا جمع شدن.

-خانواده ی دایی؟

-اومدن...

با تردید پرسید: کی جنازه ی مریم رو می فرستن ایران؟

-کاراشو کردم، باید تا آخر هفته بفرستن.

-بچه خیلی خسته شده.

-سفر خسته کننده ای بود براش!

به آرامی موهایش را از روی صورتش کنار زد.

-خیلی شبیه اش شده.

اخم های یزدان درهم گره خورد.

-چرا برگشتی یزدان؟

یزدان متعجب گفت: نباید میومدم؟!

-از همین الان، ازم قول گرفته هیچ وقت نگم کجاست که بخواد باهات  
روبرو بشه.

یزدان سکوت کرد.

فعلا هیچ برنامه ی خاصی نداشت.

تمایلی هم به شنیدن در مورد هیوا نداشت.

هرکاری دوست داشت بکند.

به او ربطی نداشت.

-هنوز صیغه نامه شو باطل نکردی؟

-داریوش، فعلا نمی خوام در مورد هیوا چیزی بشنوم.

داریوش چینی به پیشانیش داد و اخم کرد.

منطق یزدان را اصلا دوست نداشت.

با اینکه هیچ علاقه ای به هیوا نداشت اما تمام این چندسال صیغه ی  
بینشان را باطل نکرد.

شاید هم او فکر می کرد یزدان، هیوا را دوست ندارد.

بدتر آنکه به دختر بیچاره هم نگفت که هنوز زنش است.

هیوا به خیال اینکه آزاد است رفت و آمد می کرد.

هرچند که تمام این چندسالی که درون رستوران کار می کرد یک بار هم  
خطا نکرد.

سمت هیچ مردی نرفت.

اما دو سه تا خواستگار داشت.

یکیشان از رفقای خودش بود.

بزور توانسته بود ردش کند برود.

چون یزدان با بی رحمی می گفت صیغه را باطل نمی کند.

نمی خواست انگار اجازه دهد هیوا ازدواج کند.

کینه اش تمامی نداشت.

انگار تمام بلایی که چندسال پیش بر سر دختر بیچاره آورد کافی نبود که  
آزادش کند و بگذارد زندگیش را بکند.  
رسیده به خانه بوق زد تا در را باز کند.  
از صدای بوق پریا بیدار شد.  
چشم باز کند و درون آغوش پدرش نشست.  
با نگاهی غریبه داریوش را برانداز کرد.  
بارها عکسش را دیده بود.  
مدام هم با چت تصویری صحبت کرده بودند.  
اما باز هم غیر از پدرش همه غریبه بودند.  
در را یکی از پسر بچه های کوچک باز کرد.  
ماشین را تا جلوی ساختمان داخل برد.  
یزدان و دخترش زودتر پیاده شدند.  
استقبال از آنها گرم بودند.  
همه بودند.  
داریوش ساک ها را به کمی دوتا از جوان های فامیل داخل برد.  
قرار بر جشن گرفتن نبود.

اما حاجی یک مهمانی ناهار ترتیب داده بود که همه از آمدن پسر بزرگش مطلع شوند.

یزدان در مقابل استقبال گرمشان داخل شد.

پریا ترسیده به پدرش چسبیده بود و تکان نمی خورد.

حتی بغل خانم جان هم نرفت.

تا با این جمع آشنا می شد و عادت می کرد زمان می برد.

نغمه با پسرکش مدام در رفت و آمد بود.

خانه شلوغ بود و هر کسی کاری می کرد یا حرفی می زد.

یزدان بعد از تمام سلام و احوالپرسی ها به سمت نغمه رفت.

مسیحای کوچک را از بغل نغمه گرفت و با عشق گونه اش را بوسید.

برادرزاده ی عزیزش آنقدر شیرین بود که دلش بخواهد یک لقمه ی چپش کند.

پسرک برای عمویش می خندید و چال گونه اش را به نمایش می گذاشت.

با مسیحا به سمت جمع برگشت.

پریا متعجب به مسیحا نگاه می کرد.

یزدان روی زمین نشست و رو به پریا گفت: می دونی این کوچولو کیه پری بابا؟

-نه، چقدر کوچولوئه.

-این پسر عمو داریوشه. یادته هی تو گوشه بابا می دیدیش؟

پریا گونه ی مسیحا را نوازش کرد و گفت: بابا برای خودمونه؟

یزدان خندید و گفت: برش داریم واسه خودمون؟

-عمو داریوش بهمون میده؟

داریوش که تازه فارغ شده بود به سمتشان آمد و گفت: پسر بابا رو چیکار داری پری خانم؟

پریا فوراً به آغوش پدرش پناه برد.

یزدان با مهربانی موهای پریا را نوازش کرد و گفت: پریا بابا چرا به عمو نمی گی چه کادویی آوردی؟

پریا به چهره ی خندان داریوش نگاه کرد.

دستش را جلو آورد و روی گونه ی داریوش گذاشت.

داریوش با احتیاط در آغوشش کشید.

-چی آوردی برای عمو؟

-یه دونه از این کره های زمین نقره ای...

به یزدان نگاه کرد و گفت: درست گفتم بابا؟

یزدان بوسه ای روی گونه ی مسیحا گذاشت و گفت: بله بابا.

پریا نزدیک مسیحا شد و گونه اش را لمس کرد.

-بابا چقدر صورتش نرمه.

-چون کوچولوئه عزیزم.

پریا با ذوق خندید.

بعد هم با کمک یزدان، مسیحا را در آغوش کشید.

یزدان همین که خیالش راحت شد پریا کمی کنار آمده بلند شد.

به سراغ دایی اش که کنار پدرش بود رفت.

باید با او صحبت می کرد.

کنارشان نشست.

دایی اش بغض دار بود و گرفته.

دست چروک پیرمرد را در دست گرفت و گفت: کمی زیاده روی کرد.

-حواست به دخترم نبود.

-بود، اما گوش نمی داد، کار خودشو می کرد.

قبل از ازدواج هیچ کس به یزدان نگفته بود که مریم آرزویش از ایران رفتن است.

کسی نگفته بود منتظر یک پل است که برود.

یزدان همان پل شد.

هرچند به گفته ی خودش به یزدان علاقه داشت.

اما به محض اینکه پایش به خارج از ایران باز شد، تغییر کرد.

همان مریم قبل نشد.

-خیلی هواشو داشتم، خیلی بهش گوشزد کردم، اما نشد. گوش نکرد. فکر کرد دشمنش...

دایی اش با بغض گفت: حیف بود به این زودی پر پر بشه.

یزدان با تاسف گفت: نمی دونستم معتاد شده، نبودم تو خونه زیاد، همش سرکار بودم. پریا هم پرستار داشت، آخرین بار پرستارش دیده بود تو حمام دارم کوکائین می زنه، وقتی خبردار شدم که دیر شده بود. سعی کردم ترکش بدم اما نخواست.

حس می کرد کمر پیرمرد شکست.

توقع نداشت این بلا بر سر دردانه اش بیاید.

آن هم مریمی که همه روی پاکی و قداستش قسم می خوردند.

اصلا اهل این کارها نبود چه رسد که معتاد شود.  
حاجی دست پیرمرد را گرفت و چند بار روی دستش به آرامی کوبید و  
گفت: خدا صبر بده.  
کاش صبر می داد.  
یزدان شانه ی دایی اش را بوسید.  
پیرمرد حق داشت.  
مریم دختر بزرگش بود.  
هم و غمش را برایش گذاشته بود.  
اما هوای خارج رفتن و علاقه ی نسبیش به یزدان باعث شد به زور هم شده  
اجازه ی ازدواج بگیرد و برود.  
همه هم راضی بودند.  
یزدان عزیزکرده ی فامیل بود.  
داماد هر کدامشان می شد افتخاری بود.  
اما همین که قصد رفتن کرد دایی اش ناراضی بود و مریم راضیش کرد.  
از کنار پیرمرد بلند شد.  
این اواخر مریم عین جنازه بود.

بلاخره هم بخاطر آوردوز زیاد مرد.

هیچ وقت عاشقش نبود.

هیچ وقت آنقدرها دوستش نداشت.

اما به عنوان دختر دایی اش و زنی که می توانست زندگیش را کامل کند او را پذیرفته بود.

هرچند با پریایش بد تا کرد.

خیلی بد!

\*\*\*\*\*

## فصل دهم

در زد و داخل شد.

داریوش پشت میزش نشسته بود و چیزی یادداشت می کرد.

با دیدن هیوا فوراً گفت: خوب شد اومدی، بیا بشین.

هیوا متعجب روی صندلی مقابل داریوش نشست.

-خیره، چیزی شده؟ انگار عجله داری.

-هیوا، چندروزی بخاطر مراسم زن یزدان نیستم، البته نه کاملاً، میام سر

می زنم اما زیاد نمی مونم، می خوام حواست به همچی باشه.

هیوا با نگرانی گفت: من ممکنه نرسم.

-می رسی، یکم حواستو جمع کنی حله، کسی قابل اعتمادتر از تو سراغ ندارم.

همیشه می دانست داریوش بیش از حد به او اعتماد دارد.

هیچ وقت هم در اعتمادش خیانت نکرده بود.

همان وقت که یزدان ته نامردی بود داریوش دستش را گرفت.

هیچ وقت هم دستش را رها نکرد.

برای همین بود که کنار داریوش ماندگار شد و همه جوهره هوایش را داشت.

حتی یک بار هم بابت حقوقش یا رفت و آمد سختش گلایه نکرد.

راضی بود چون داریوش با احترام و اعتماد با او رفتار می کرد.

-خیالمو راحت کن هیوا.

-چشم حواسم هست.

-نمی خواد تو این چند روز چیزی بپزی، به گارسون ها اعلام می کنم

منوی ویژه سرآشپز رو چند روز نداریم، فقط به خود رستوران برس.

-باید چیکار کنم؟

-خودت می دونی چیکار کنی.

چقدر داریوش آسانش می کرد.

می دانست باید چه کند.

چون قبلا هم که داریوش سفر می رفت یا کاری برایش پیش می آمد  
جایش می نشست.

اما ترجیح می داد هر بار بپرسد باید چکار کند.

انگار که اینگونه خیالش راحت تر می شود.

با احتیاط پرسید: مراسم کی هست؟

-جنازه امشب می رسه، فردا تشییع جنازه اس و مراسم هم یه دو سه روزی  
طول می کشه.

داریوش انگار فکرش را خوانده باشد با اخم گفت: لازم نیست جایی بیای  
هیوا!!

هیوا نگاهش کرد.

لامصب این مرد از برادر هم بیشتر بود.

عزیزتر بود.

-کسی از تو توقعی نداره، غیر از اون باز تهمت ها رو برای خودت زنده نکن،  
هیچ کس نمی دونه یزدان باهات چیکار کرده، همه فقط می دونن تو با  
یزدان چیکار کردی.

از یادآوری آن روزها عصبی می شد.

حق با داریوش بود.

باز داشت خودسری می کرد.

باز می خواست در چیزی که هیچ ربطی به او نداشت دخالت می کرد.

-نمیام.

داریوش سر تکان داد و گفت: بهترین کارو می کنی.

داریوش بلند شد و گفت: برو آماده شو بیا تا برسونمت.

-خودم میرم.

داریوش لبخند زد و گفت: من هر بار میگم می رسونمت تو هم همینو

میگی، پایین منتظرتم.

هیوا هم لبخند زد.

چقدر دوستش داشت.

خدا نغمه و داریوش را در زندگیش نگه داشته بود تا نمیرد.

به حتم با مرگ دخترکش و تمام بی مهری هایی که از هر طرف نصیبش

شد، خودکشی می کرد.

به رختکن رفت و لباس عوض کرد.

همه ی کارگرها رفته بودند.

او و داریوش تقریباً آخرین نفرات بودند.

سوار ماشین شد و داریوش حرکت کرد.

-دلم تنگ شده برای مسیحا، چرا نمایان بچه رو ببینم؟

-نغمه شاکیه، میگه چرا هیوا نمیاد؟

خندید.

از دست نغمه و غرغرایش!

-جمعه ی دیگه میام.

داریوش لبخند زد.

هیچ کس از پس غرغرای نغمه برنمی آمد.

-خوش اومدی.

باید برای مسیحای عزیزش کادو می خرید.

چند مدت پیش از پشت ویتترین یک مغازه یک ماشین کنترلی پلیس دیده بود.

خیلی دلش می خواست آن را بخرد.

اما هنوز حقوقش را نگرفته بود و پول کم داشت.

اینبار حتما می خرید.

عاشق این پسر بچه ی تخس بود.

بدتر آنکه یاد دختر مرده اش می انداخت.

دختری که هیچ وقت او را ندید.

\*\*\*\*\*

-این چه غذایی؟ اینجا سرآشپز نداره؟ کوفت میدین مردم؟

آنقدر صدایش بلند بود که یکی از گارسون ها با عجله خودش را به هیوا رساند و ماجرا را اطلاع داد.

مرد جوانی که به نظر می رسید اولین بار که مهمان این رستوران شده، از وضع غذا کاملا ناراضی بود.

هیوا با قیافه ای جدی به سمتش رفت.

دقیقا روبرویش ایستاد و گفت: چی شده آقا؟

مرد سرش را بلند کرد و نگاهش به چهره ی هیوا افتاد.

عشق در یک نگاه هم اتفاق می افتد مگر نه؟

زبانش بند آمد.

انگار که دیگر نمی خواست شکایتی کند.

-آقا، غذا چه مشکلی داره، بفرمایید تا فوراً رفع بشه دوباره براتون سرو بشه.

جلوی این زن مگر می شد ایراد گرفت.

صدایش به قدری جدی و محکم بود که نمی توانست چیزی بگوید.

اما برای اینکه اخم های هیوا بیشتر از این گره نخورد گفت: این غذا نه نمک داره نه مزه ی خاصی.

هیوا بدون تعارف قاشق تمیزی از روی میز برداشت و کمی از غذا چشید.

تشخیصش کار سختی نبود وقتی خودش سرآشپز بود.

-شما این غذا رو از کدوم ستون منو انتخاب کردین؟

مرد منوی کنارش را باز کرد و نشان داد.

لبخندی روی لب هایش هیوا بافته شد.

-این رستوران شاید اولین رستورانی باشه که برای بیماری های خاص مثل فشارخون بالا، دیابت و چربی بالا غذاهای رژیمی تهیه می کنه، شما غذاتون رو از این ستون انتخاب کردین.

مرد یکباره منو را بالا گرفت و دوباره نگاه کرد.

خاک بر سر بی حواسش که فقط آبروی خودش را برد.

-عذرخواهی می کنم خانم.

-اشکالی نداره، چون برای اولین باره مهمان این رستوران شدین، از منو غذای دیگه ای انتخاب کنید تا گارسون براتون سرو کنه.

مرد فقط سرش را تکان داد.

در بحبویه ی کار امروزش که سخت بهم ریخته بود.

آمده بود کمی اعصابش راحت شود.

با غذای بی نمک جلویش فقط بیشتر تحریک شد.

اما هیوا طلسمش کرد.

این زن دقیقا عین یک آهن ربا رفتار کرد.

هیوا با احترام مرد را تنها گذاشت و به سر کارش برگشت.

داریوش بیچاره چه می کشید.

واقعا که سخت بود جوابگوی هر آدمی از هر قشری با اخلاق خاصی باشی.

خدا کمکش کند فقط.

پوفی کشید و در حالی که پشت گردنش را ماساژ می داد به خودش

یادآوری کرد که از داروخانه برای خانم صفدری همسایه ی طبقه ی پایین

حتما وازلین و داروهایش را بگیرد.

پیرزن بیچاره چشم امیدش فقط به هیوا بود.

هیوایی که نمی شناختنش!  
 هیچ چیزی از گذشته اش نمی دانست.  
 فقط می دانست این دختر چندین سال است همسایه اش است و از هیچ  
 محبتی دریغ نمی کند.  
 همین برای پیرزن تنهایی چون او که سالی چند بار به بزور می توانست  
 پسر و دخترش را ببیند کافی بود.  
 هیوا عملاً جای دخترش را گرفته بود.

\*\*\*\*\*

از وقتی از رستوران بیرون زده بود منتظرش بود.  
 می خواست آدرسش را پیدا کند.  
 مسخره بود که شرکت و کار و زندگیش را رها کرده بود محض یک دختر.  
 تازه اصلاً هم نمی فهمید ازدواج کرده یا نه؟  
 ولی باید می فهمید.  
 زنی که بتواند به قلب او تپش بدهد به حتم ارزش کنجکاوی کردن را  
 داشت.  
 بلاخره نزدیک ده شب بود که دید از رستوران بیرون زد.

تاکسی گرفت و رفت.

با ماشینش پشت سرش راه افتاد.

جلوی داروخانه ای ایستاد.

تاکسی که رفت به عمد از ماشینش پیاده شد.

وارد داروخانه شد.

به بهانه ی خرید چند بسته کدئین و قرص سرماخوردگی دقیقاً کنار هیوا ایستاد.

تن صدایش را بالا برد تا هیوا متوجه اش شود و شد.

هیوا برگشت و نگاهش کرد.

چهره اش به نظر آشنا می آمد.

کمی ذهنش را بالا و پایین کرد تا یادش آمد امروز مهمان رستورانشان بوده.  
- شما...

مرد برگشت و با اشتیاق نگاهش کرد.

-چه تصادفی خانم!

-بلاخره غذا راضی کننده بود؟

-بله بسیار متشکرم.

هیوا کمرنگ لبخند زد و سر تکان داد.

داروهایش آماده شده بود.

همه را درون پلاستیک گذاشتند و به دستش دادند.

کاش می توانست بیشتر با او صحبت کند.

اما نشد.

-شب بخیر خانم.

-شب شما هم بخیر.

با رفتن هیوا، او هم داروهایی که بیخودی خریده بود را درون جیب گشاد پالتویش چپاند و از داروخانه بیرون زد.

هیوا کنار خیابان ایستاده بود و به نظر می رسید منتظر تاکسی است.

بهترین موقعیت بود که کمی با این زن آشنا شود.

سوار ماشینش شد و درست جلوی پای هیوا ترمز کرد.

-خانم...!

هیوا سرش را خم کرد.

با دیدنش اخم درهم کشید.

-ببخشید خانم، قصدم جسارت نیست، اشتباه متوجه نشید، دیدم تنه‌ایین،  
اگه مایلید تا مسیری برسونمتون.

لحنش به قدری مودبانه و پر از تواضع بود که هیوا فقط گفت: ممنونم از  
لطفتون.

-بفرمایید سوار بشید، هوا سرده و این مسیر هم کم تاکسی گیر میاد.  
تردید داشت.

تازه هیچ مردی قابل اعتماد نبود.

این درس را یزدان با شکنجه‌ی دردناکش به او داده بود.

نمی‌خواست قبول کند برای همین گفت: ممنونم، خودم می‌تونم برم.

غیر از داریوش هیچ مردی قابل اعتماد نبود.

مرد اما انگار دلش نمی‌آمد برود.

با این حال سری تکان داد و گفت: باشه اشکال نداره، شبتون بخیر خانم.

نمی‌خواست برود.

فقط در تیررس نگاه هیوا دور شد.

هیوا با خودش فکر کرد در این سرما و نبود تاکسی شاید بهتر بود در

خواستش را قبول می‌کرد.

اما اگر چیزی در چننه داشت چه؟

شاید بیشتر از نیم ساعت ایستاد تا تاکسی نگون بختی جلوی پایش ترمز کرد.

سوار شد و مقصد را گفت.

مرد هم به دنبال تاکسی روان شد.

باید آدرسش را پیدا می کرد.

این دختر عین یک جادوی قشنگ احاطه اش کرده بود.

هیوا تقریباً در یکی از کوچه های پایین شهری توقف کرد.

نمی شد گفت کاملاً پایین شهر است.

چون خانه های نوساز خوبی داشت.

اما مرفه هم نبود.

پیاده شد.

کرایه را حساب کرد و به سمت ساختمانش رفت.

مرد لبخند زد و با خودش تکرار کرد: تازه پیدات کردم خانم...

\*\*\*\*\*

**فصل یازدهم**

تمام مدت مراسم پریا را دور نگه داشته بود.

به نغمه سپرده بود حواسش به پریا باشد.

خود نغمه هم بخاطر مراقبت از مسیحا و پریا نتوانست در مراسم شرکت کند.

خود یزدان خواسته بود که نباشد.

بچه ها مهمتر بودند.

خصوصا پریایی که همه فکر می کردند دختر مریم است.

دم غروب بود که یزدان و داریوش با هم به خانه برگشتند.

نغمه درون آشپزخانه بود.

بوی خوب قرمه سبزی پیچیده بود.

داریوش با صدای بلندی سلام داد.

پشت سرش یزدان هم داخل شد.

پریا دوان دوان به استقبال پدرش آمد.

نغمه از آشپزخانه بیرون آمد.

سلامشان را جواب داد.

همه رخت و لباسشان سیاه بود.

\_خوش اومدی یزدان.

یزدان پریا را بغل کرد و گفت: ممنونم.

\_بشینین، چای گذاشتم میارم براتون.

داریوش کتش را در آورد و گفت: مسیحا خوابه؟

-آره تازه خوابیده.

از روی سماور قوری را برداشت و با صدای بلندی به عمد گفت: هیوا زنگ زد، کارت داشت.

بدون اینکه بخواهد گوش هایش تیز شد.

داریوش به اتاق خواب رفت تا لباس عوض کند گفت: بهش زنگ می زنم.

یزدان روی یکی از مبل ها با پریایی که در آغوشش بود لم داد.

داریوش هنوز خانه اش را عوض نکرده بود.

هرچند که بی نهایت خانه ی گرم و صمیمی داشت.

صدای داریوش را شنید که در حال صحبت با تلفن بود.

لباس عوض کرده از اتاق بیرون آمد.

\_جانم هیوا!!

.....

\_\_چی شده؟

.....

\_\_حل شد؟

.....

داریوش خندید و گفت: تو محشری دختر!

.....

\_\_نه، میام فردا.

.....

\_\_حواسم هست.

نغمه از آشپزخانه گفت: سلام برسون بهش.

\_\_نغمه سلام می رسونه.

.....

\_\_آخر شب میام دنبالت می رسونمت خونه.

.....

\_\_لج نکن هیوا، گفتم میام.

.....

\_خسته نیستم خیالت راحت.

.....

\_مسیحا خوابه.

.....

\_چشم، ماچش با من.

با صدای بلند خندید.

\_تا ده می رسم.

.....

\_باشه، مواظب خودت باش، خداحافظ.

کنار یزدان نشست که نغمه هم با سینی چای آمد.

تعارف کرد و کنارشان نشست.

پریا درون آغوش پدرش بود و پایین نمی آمد.

دلتنگ بود.

این چندروز مدام خانه ی عمویش بود.

پدرش را نمی دید مگر شب که می آمد دنبالش که بروند و خانه پدربزرگ

بخوابند.

تازه آن وقت هم یزدان خسته بود و زود خوابش می برد.

امشب که زود آمده بود دلش نمی خواست از کنارش برود.

\_\_بابایی بازم فردا میری؟

\_\_نه عزیزم.

داریوش با جدیت پرسید: می خوام چیکار کنی؟ بر می گردی به شرکت؟

\_\_اره، شعبه اون جا رو که دادم دست پسر عمو، خودمم همین جا می مونم دیگه.

حس می کرد یزدان به یک تغییر و تحول جدی احتیاج دارد.

کسی باید بیاید که سرحالش کند.

زیادی دلمرده بود.

این یزدان مردی نبود که از اینجا رفت.

یزدان به آرامی پرسید: هیوا تو رستوران چیکار می کنه؟

\_\_نبودم این چندروز گفتم حواسش باشه.

\_\_منظورم اینه الان دقیقا چیکاره اس؟

داریوش که حواسش نبود قبلا به یزدان گفته کارگر ساده است، بی هوا گفت: سرآشپز، لامصب این دختر محشره، منوی سرآشپزش پر طرفدارترین غذامونه. کولاک کرده.

رگ گردن یزدان برجسته شد.

\_مگه قرار نبود یه کارگر بمونه که فقط نمیره؟

خودش هم می دانست دارد چرت می گوید.

له له می زد ببیندش!

اما آنقدر غد بود که وانمود می کرد هیوا مهم نیست.

نغمه اخم کرد و گفت: این چه حرفیه؟ دختر بیچاره تاوانشو پس داد...

با طعنه به پریا اشاره کرد و گفت: همین که فکر میکنه دخترش مرده بسه.

یزدان اخم کرد و گفت: پریا دختر هیوا نیست.

ته قلبش طوفان کوچکی به راه بود.

نغمه با نارضایتی گفت: باشه پس شباهتش رو هم انکار می کنیم و رگ خونیشو.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

داریوش حرفی نزد.

یزدان که بی منطق میشد.

نمی شد زیاد با او حرفی زد.

نگاهش روی پریا چرخ خورد.

هنوز هم عذاب وجدانش را داشت.

روزی که پریا را از هیوا گرفت و با دروغ به او قبولاندند که بچه مرده.

اخم عمیقی روی پیشانیش چین انداخت.

بلند شد و گفت: میرم دنبال هیوا، مسیر خونه اش تا رستوران دوره، بد

ماشین گیر میاد.

یزدان حرفی نزد.

اما از محبت این زن و شوهر نسبت به هیوا متعجب شد.

مگر چه چیزی تغییر کرده بود؟

این همان دختر هرزه ی قبل بود که با داشتن شوهر، زیر خواب یکی دیگر

شد.

هرزه ها را که نباید دوست داشت.

اصلا و ابدا!

مسخره بود که خودش هم به حرفش هیچ اعتقادی نداشت.

بدتر اینکه می خواست هیوا را ببیند.  
5 سال داریوش هیچ حرفی از هیوا نمی زد.  
می دانست همگی به عمد است.  
با فکر دیدن هیوا از جایش بلند شد.  
-ما هم میریم دیگه، خانم جون منتظره.  
نغمه فوراً گفت: من شام درست کردم،...  
رو به داریوش گفت: شام بخورین بعد می رین همگی!  
داریوش موافقت کرد.  
هنوز تا ده شب خیلی راه بود.  
نغمه زود میز شامش را چید.  
یزدان به زور خورد.  
انگار برای دیدن هیوا هیجان داشته باشد.  
با رفتن داریوش، یزدان هم با پریا رفت.  
اما نه خانه ی پدرش...  
دنبال داریوش بدون اینکه توجهی جلب کند رفت.

\*\*\*\*\*

زودتر از ده رسید.

کمی به کارها سروسامان داد.

بعد از آن هیوا را فراخواند.

برای تشکر هم شده باید روی حقوق این ماهش تشویقی می داد.

هیوا که پشت سر داریوش از ماشین بیرون آمد یزدانی که با فاصله درون ماشینش نشده بود تمام تن چشم شد.

چقدر تغییر کرده بود!

خانم و متین!

و البته خیلی زیبا!

سوار ماشین که شدند هیوا پرسید: تموم شد؟

\_بلاخره!

لبخندی زد و گفت: مسیحای من چگونه؟

\_خوب! همه چیز تو رستوران خوب طی شد؟

هیوا سر تکان داد و گفت: آره، خداروشکر.

داریوش با رضایت گفت: ممنونم که همیشه کمک حالمی.

\_این حرفا چیه؟

-فقط یه تشکر ساده اس.

-می دونی که لازم نیست.

داریوش حرفی نزد.

همیشه و تا آخر عمرش از این دختر شرمنده بود.

و پریایی که احتمالا با لجبازی های یزدان هرگز نمی فهمید مادر واقعیش کنار گوشش دارد نفس می کشد.

نه مریمی که درون قبر خوابیده بود.

-فردا رو استراحت کن نیا رستوران.

-لازم نیست، با اجازه ات جمعه رو برای خودم مرخصی رد کردم می خوام پیام مسیحا رو ببینم نغمه کمتر غر بزنه به جونم.

داریوش خندید.

امان از دست این زن ها!

هیچ وقت از موضعشان پایین نمی آیند.

حتی اگر کار به گیس و گیس کشی برسد.

هیوا را جلوی خانه اش پیدا کرد و با شب بخیر رفت.

یزدان با فاصله ماشین را نگه داشت.

پریا درون آغوشش خواب بود.

داریوش که رفت، هیوا هم کلید انداخت و داخل شد.

پس اینجا زندگی می کرد؟

\*\*\*\*\*

## فصل دوازدهم

بلاخره ماشین پلیسی که می خواست را خرید.

آن را با کاغذ کادویی رنگی رنگی، کادو گرفت و درون پاکت گذاشت.

از همان جا تاکسی گرفت.

دقیقا جلوی در خانه ی داریوش پیاده می شد.

چقدر دلتنگ مسیحای کوچک بود.

هر بار که مسیحا را می دید انگار دخترکش زنده شده و با شیطنت به

رویش می خندید.

خیلی بد بود که اوایل 20 سالگیش داغ بچه اش را دید.

بعد هم رانده شدنش از همه جا و آوارگی!

با غم نگاهش را به بیرون دوخت.

خدا را شکر که زمان حلال خیلی از مشکلات بود.

وگر نه با داغ دخترکش می مرد.

خوب بود که داریوش و نغمه عین یک خواهر و برادر هوایش را داشتند.

تنهایی هر کسی را از پا در می آورد.

وای به حال اوایی که بار تهمت ها روی شانه اش سنگینی می کرد.

\*\*\*\*\*

امروز می رفت تا دوستان سابقش را بعد از چند سال ببیند.

جلوی در خانه ی داریوش زنگ زد و منتظر ایستاد.

در برایش باز شد.

دست پریا را محکم گرفت و داخل حیاط شد.

پریای عزیزش به خانه ی عمو جاننش عادت کرده بود.

نغمه به استقبالشان آمد.

\_سلام زن داداش.

\_سلام آقا یزدان.

خم شد پریا را بغل کرد و بوسید.

\_چطوری پری خانم؟

\_زن داداش تا غروب بمونه میام دنبالش.

\_این حرفا چیه؟ خونه خودشه.

کمی خودش را خم کرد و گفت: بابا جان زن عمو رو اذیت نکن، غروب میام پیشت.

پریا به هوای مسیحای کوچک فوراً گفت: چشم بابا جون.

یزدان کمرش را صاف کرد و دوباره از نغمه تشکر کرد.

برگشت از خانه بیرون رفت.

سوار ماشینش شد که تاکسی زرد رنگی کنار ماشینش توقف کرد.

دوتا بوق زد تا مسیر را باز کند و او رد شود.

راننده برایش دستی تکان داد که یعنی کمی صبر کند.

همان موقع هیوا بی توجه به اطرافش از ماشین پیاده شد.

تاکسی عقب رفت.

یزدان بدون اینکه کنجکاو باشد یا هیوا را ببیند پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

هیوا جلوی در خانه ایستاد و زنگ زد.

عملاً بدون اینکه یکدیگر را ببیند از کنار همدیگر گذشتند.

در خانه باز شد.

نغمه خودش به استقبال آمد.

هیوا با شیطننت گفت: با تو کار ندارم، عشق من کجاست؟

نغمه خندید و گفت: داری ورجه ورجه می کنه.

با نغمه روبوسی کرد.

\_دلم تنگ شد برات دختر.

\_خب چرا نمیای بهم سر بزنی؟

نغمه فوراً گفت: بابا تو که همش سرکاری.

باهم داخل خانه شدند.

مسیحا وسط خانه چهار دست و پا میان اسباب بازی هایش می رفت.

دختر کوچکی حدوداً چهار شش ساله هم کنارش نشسته بود و تند تند با او

و گاهی هم با عروسکش که درون آغوشش بود حرف می زد.

هیوا فوراً گفت: دختر یزدان و مریمه؟

نغمه لب گزید.

چقدر دروغ گفتن سخت بود.

دختر یزدان که بود.

اما مریم....

بزور لبخند زد و گفت: آره!

حرفش عین حناق ته گلویش ماند.

نمی دانست چرا حس بدی گرفت.

پریا از جایش بلند شد و مستقیم نگاهش کرد.

نگاهش جووری بود که هیوا آب دهانش را قورت داد.

نغمه برای اینکه حواسشان را پرت کند گفت: با یه چای نبات چطوری؟

هیوا جواب نداد.

فقط جلوی بچه ها نشست.

نغمه به آشپزخانه رفت.

پریا فقط نگاهش می کرد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند.

\_اسمت چیه عزیزکم؟

\_پریا.

لبخند زد.

\_خودتم عین پری های قصه هستی.

\_بابام میگه پرنسسم.

\_بابات درست میگه.

هیوا بلند شد.

وارد آشپزخانه شد.

پلاستیکی که دستش بود را روی کابینت گذاشت.

\_برای مسیحاس، نمی دونستم دختر یزدان هم اینجاس و گرنه دست خالی نمی اومدم.

نغمه لبخند زد و گفت: دیونه ای؟ دستت درد نکنه، نباید زحمت بکشی.

\_نگو، عشق منه این فنچ کوچولو.

تا نغمه چای را بیاورد دوباره پیش بچه ها برگشت.

نغمه برای پریا آبمیوه آورد و خودش و هیوا هم روی مبل نشسته چای نوشیدند.

حتی یک بار هم از یزدان سوالی نپرسید.

هیچ تمایلی نداشت که چیزی در موردش بداند.

پریا در حالی که عروسکش بغلش بود به سمتشان آمد.

هیوا نگاهش کرد.

تمایل عجیبی به این دختر بچه داشت.

دخترکی که از شوهر سابقش بود.

شوهر که نه...

مردی که برای مدتی صیغه اش کرد.

صیغه شان 99 ساله بود.

اما همانموقع یزدان فسخش کرد.

چه بهتر!

-به کی رفته؟

سوالش آنقدر غیرمنتظره بود که نغمه جا خورد.

-ها؟

با خنده به نغمه نگاه کرد و گفت: حواست کجاست دختر؟ میگم پریا شبیه

باباشه یا مامانش؟

نغمه شانه بالا انداخت و گفت: چه می دونم.

پریا عروسکش را روی میز گذاشت و گفت: من گشتمه.

نغمه نگاهی به ساعت انداخت.

داریوش که نمی آمد.

همان جا درون رستوران ناهارش را می خورد.

بلند شد و گفت: برم میز رو بچینم.

با رفتن نغمه بیشتر از قبل با پریا عیاق شد.  
 دختر بچه ی بی نهایت باهوش و مهربانی بود.  
 دست کوچکش را که روی دست هیوا گذاشت از دیدن جای سوختگی روی  
 مچش دگرگون شد.

این بچه چه بلایی بر سرش آمده بود؟

-این جای چیه خاله جون؟

پریا روی دست خودش دست کشید و گفت: سوخته!

چه پدر و مادر بی فکری داشت!

-با چی عزیزم؟ چی شد مگه؟

پریا بی خیال گفت: کار مامان مریمه، هروقت عصبانی میشه با قاشق داغ  
 دعوام می کرد.

هین بلندی کشید.

نفسش یک لحظه رفت.

فورا دست پریا را بالا گرفت و پشت دستش را بوسید.

بچه ی بیچاره از دست مادرش چه کشیده بود؟

پس یزدان کجا بود که جلویش را بگیرد؟

مرد هم این همه بی مسئولیت؟

-عزیزدلم، می خوام بیای بغلم؟

پریا فوراً لبخند زد.

هیوا هم با ولع بغلش کرد.

دختر یزدان بود.

اما حس می کرد بی نهایت دوستش دارد.

انگار در همین یکی دو ساعت قلبش پر شده باشد.

بی خبر از اینکه خون روی خون می جوشد.

-چرا مامانم عین شما و خاله نغمه مهربون نبود؟

بغضش گرفت.

چقدر این بچه را عذاب داده بودند!

-فدات بشم عزیزدلم، اشکالی نداره که، خاله نغمه جون هست، هروقتم دلت

برای من تنگ شد به عمو داریوش بگو بیارتت، کلی بغلت می کنم باشه؟

پریا تند تند سرش را تکان داد.

نغمه که صدایشان کرد، مسیحا کنار اسباب بازی هایش به خواب رفته بود.

پریا را روی زمین گذاشت.

به آرامی مسیحا را بغل کرد و به سمت اتاقش برد.

امروز نتوانست زیاد به مسیحا توجه کند.

مسیحا را درون تختش خواباند.

خم شد صورتش را به آرامی بوسید.

عاشق بچه ها بود.

حیف که هیچ وقت نصیبش بچه ای نمی شد.

مخصوصا با کاری که یزدان کرد اصلا علاقه ای دیگر به مردها نداشت.

ملاف را روی مسیحا کشید و از اتاقش بیرون رفت.

-نغمه بچه ام بدون غذا خوابید.

نغمه ظرف سالاد را سر میز گذاشت و گفت: خوابش کمه، نیم ساعت دیگه

بیدار میشه بهش غذا میدم.

با پریا سر میز نشستند.

نغمه با وسواس مرغ را تکه های کوچک کرد و روی برنج پریا گذاشت.

برایش دوغ ریخت و گفت: آروم بخور خاله تو گلوت نپره.

هیوا بی میل غذایش را خورد.

به پریا که نگاه می کرد عصبی می شد.

-چرا نمی خوری هیوا؟

-نغمه چیکار کردن با این بچه؟

نغمه آهی کشید و گفت: مریم معتاد بود، کم که می آورد سر این بچه خالی می کرد.

-یزدان کجا بوده پس؟

-سرکار، خونه نبود که!

جرعه ای دوغ نوشید.

پدر و مادر بی فکر همین می شد دیگر!

بعد از ناهار، هیوا خودش ظرف ها را شست.

کنار نغمه نشست و صحبت کرد.

گاهی هم پریایی که جذبش شده بود را در آغوش می کشید و می بوسید.

دست آخر رو به نغمه گفت: این بچه دختر یزدانه، اما نمی دونم چرا اینقد

جذبم می کنه؟ خیلی عجیبه که دوشش دارم.

نغمه با نگرانی نگاهش کرد.

استرس داشت.

به زور لبخند زد و گفت: بعضی بچه ها مهرشون به آدم میاد.

-آره شاید.

صدای زنگ که بلند شد، نغمه به ساعت نگاه کرد.

همیشه این ساعت داریوش می آمد که کمی استراحت کند.

-داریوشه، اومده یکم بخوابه.

-به سمت آیفون رفت.

خندید و گفت: نگفتم خودشه!

با این حرف خیال هیوا را راحت کرد.

بهتر که یزدان نبود.

نغمه دکمه ی آیفون را زد.

به سمت آشپزخانه رفت تا کمی میوه و تنقلات بیاورد.

در خانه باز شد و داریوش، پشت سرش هم یزدان داخل شد.

هیوا عین برق گرفته ها بلند شد.

نگاهش میان سیاه چشمان یزدان گیر افتاد.

یزدان هم متحیر بود.

فکرش را نمی کرد هیوا را اینجا ببیند.

داریوش که کامل یادش رفته بود امروز هیوا مهمان خانه اش است.

احتمالا برای همین بود جلوی در به یزدان نگفت ممکن است هیوا خانه باشد.

زبان هیوا بند آمده بود.

اصلا نمی فهمید باید چه بگویند.

نگاهش به یزدانی بود که انگار در این 5 سال هیچ تغییری نکرده.

چهره اش همان بود.

بدون کوچکترین اثری از پیری!

نغمه جلو آمد و برای اینکه جو را عادی جلوه بدهد گفت: خوش اومدین، بشینین جای بیارم.

هیوا انگار تازه به خودش آمده باشد، فوراً به سمت کیفش که روی یکی از مبل ها بود رفت.

آن را برداشت و گفت: من باید برم.

داریوش با خشم از دست خودش گفت: کجا هیوا؟ صبر کن.

هیوا توجهی نکرد.

از کنار یزدانی که هنوز ماتش بود گذشت.

داریوش آمد که به دنبالش برود، یزدان گفت: خودم میرم، حرف دارم باهاش!

داریوش ماند.

نغمه با نگرانی نگاه کرد.

چرا یزدان این همه زود آمد؟

هیوا جلوی در کفش هایش را پوشید و فوراً به سمت در دوید.

استرس عین یک تشنج تمام بدنش را گرفته بود.

پایش را که بیرون گذاشت یزدان صدایش کرد.

قلبش در حال ایستادن بود.

حتی یک لحظه هم نمی خواست بایستد.

این مرد، با تمام جذابیتش، زمانی تمام چیزهایش را گرفت.

مقصر بود.

اما حداقل حقش این همه بدبختی و فلاکت نبود.

اگر عاشق بود می شد ماجرا را حل کرد.

اما حتی یزدان هم عاشق نبود.

آبرویش عزیزتر بود.

وگرنه آدم عاشق می گذرد.

بخشش بلد است.

یزدان بلد نبود.

یاد هم نگرفت.

فقط انتقامش را گرفت.

بعد هم با شکمی که جلو آمد رهایش کرد.

حتی بعد از مرگ بچه اش هم سراغش را نگرفت.

چون زنش حامله بود.

برایش دختری سالم آورد.

چه احتیاجی به هیوای بدبخت بود.

یزدان پا تند کرد تا خودش را به هیوا برساند.

بالاخره هم رسید.

از پشت، مانتویش را گرفت و محکم کشید.

هیوا عین اینکه شوک به بدنش وارد شده با هول به سمت یزدان برگشت.

با وحشت جیغ کشید: به من دست زن!

یزدان فوراً رهایش کرد، دست هایش را بالا گرفت و گفت: خیلی خب، آروم باش.

در حالی که دست های هیوا می لرزید گفت:دیگه به من نزدیک نشو، هیچ وقت!

همان موقع صدای مردی توجه شان را جلب کرد.

\_اتفاقی افتاده خانم؟

صدایش برای هیوا آشنا بود.

برگشت.

این که همان مردی بود که درون رستوران دیدش.

و البته جلوی داروخانه.

تصادف بود یا تعقیب؟

یزدان با اخم گفت:چیزی نشده آقا، خانوادگیه.

هیوا به سمت مرد قدم برداشت و گفت:هیچ چیز خانوادگی وجود نداره.هیچ چیزی.

یزدان با تشر گفت: هیوا.

مرد با احتیاط گفت:سوار شین می رسونمتون.

عین یک فرشته نازل شد.

یزدان عصبی نگاهشان می کرد.

هیوا از فرصت استفاده کرد و با مرد رفت.

هیچ چیزی تصادفی نبود.

مطمئن بود.

به محض سوار شدن، مرد هم پشت فرمان نشست.

ماشین جلوی چشمان یزدان روشن شد و حرکت کرد.

بدون اینکه یزدان بتواند دخالتی کند.

هیچ حقی فعلا روی هیوا نداشت.

هیوا اما حتی برنگشت که نگاهش کرد.

خودش را به در ماشین چسباند و گفت: تعقیبم می کنین؟

رک جواب داد: بله.

هیوا متعجب نگاهش کرد.

\_\_ چرا ؟!

\_\_ چراش برای خودمم مشخص نیست.

هیوا دستش را به صورتش کشید.

\_\_ آشنا نشدیم باهم هیوا خانم، اشکان امیری هستم.

حوصله ی هیچ آدم جدیدی را نداشت.

اما این مرد... جالب بود.

خیلی هم جالب!

خصوصا برای اویی که قید مردها را در زندگیش زده بود.

\*\*\*\*\*

هیچ حرفی نمی زد.

نگاهش روی پریا بود اما حواسش نبود.

پریا یک بند از هیوا حرف میزد.

خاله ی مهربان صدایش می کرد.

داریوش کنارش نشست.

\_چته داداش؟

جوابی نداد.

چقدر بزرگ شده بود.

خانم شده بود.

زیبا شده بود.

زیبا بود اما انگار معجزه ای شده باشد بی نهایت زیباتر از قبل شده بود.

با اینکه دیشب او را دید اما باز هم حس می کرد تغییراتش زیادی واضح است.

\_هیوا با کسی رابطه داره؟

داریوش متعجب گفت: نه! البته غیر از صندوق دار رستوران که هیوا چند بار جواب خواستگاریشو داده و ردش کرده.

پس مرد امروز آن صندوق دار نبود.

مردی که آشنا نبود.

متوجه شد که هیوا درست نمی شناختش.

اما غریبه هم نبود.

\_چیکار داری به هیوا؟

جواب داریوش را نداد.

چای سرد شده اش را نگاهی کرد و گفت: زن داداش یه چایی میاری؟

نیشخندی روی لب های داریوش بود.

پس یزدان با دیدن هیوا وا داده بود.

نغمه بلند شد تا برایش چای بیاورد.

پریا ساعتی که با خودکار هیوا روی جای سوختگیش کشیده بود را نشان  
یزدان داد و گفت: ببین بابایی، اینو خاله هیوا برام کشید، خیلی دوشش  
دارم...

یزدان عصبی گفت: دیگه بهش نمیکنی خاله هیوا، اون خاله ی تو نیست.  
داریوش با اعتراض گفت: چیکار داری به بچه...  
یزدان کلافه از جایش بلند شد.

\_میرم یکم قدم بزنم.

نغمه فوراً گفت: پس چای چی؟

\_نمی خورم.

جلوی در کفش هایش را پوشید و از خانه بیرون زد.  
حالش حال خوبی نبود.

تا قبل از اینکه هیوا را ببیند مدام فکر می کرد همان دختر 20 ساله ی قبل  
است.

با همان تیپ های جلف و کارهای بیچگانه.

توقع داشت باز هم دنبال خرابکاری باشد.

اما هیوایی که از دیشب دیده بود زمین تا آسمان فرق می کرد.

این دختر درست شبیه به یک معجزه بود.

زیبا و متین!

عین همان هیوایی که آن سال ها توقع داشت.

ولی هیچ وقت نشد.

با خیانتی هم که کرد همه چیز بدتر از قبل شد.

خدا لعنتش کند.

باید دور می شد.

هیوا مرده بود.

هیچ وقت هم زنده نمیشد.

دیگر نمی دیدش.

سراغش را نمی گرفت.

دیوانگی موقتش هم حل میشد.

باید برای خودش این دیدن کوتاه را تمام می کرد.

قبل از اینکه خودش تمام شود.

\*\*\*\*

فصل سیزدهم

استکان چای جلویش قرار گرفت.

سرهنگ خانه نبود.

لیلا کمی خرید داشت و او هم برای همین بیرون رفته بود.

جلویش نشست و گفت: شنیدم برای خدا بیامرز خانمت چه مشکلی پیش اومده.

یزدان سرش را تکان داد و گفت: عمر دست خداست.

\_متاسف شدم، خیلی، جوون بود.

\_ممنونم، تو این چندسال خیلی تو فکرتون بودم.

با تردید پرسید: خبری از هیوا دارین؟

لیلا بدون جواب داد پرسید: دخترت چطوره؟

یزدان به زور لبخند زد و گفت: زیاد روی غریبه ها به جوش نیست، تازه کمی با خانواده ی داریوش راحت شده وقتایی که میرم سرکار و مامان نمی تونه بهش برسه می برمش اونجا.

لیلا با لبخند سر تکان داد.

\_خدا برات حفظش کنه.

اشاره ای به چای کرد و گفت: بخور، سرد میشه.

یزدان که استکانش را برداشت اینبار خودش گفت: هیوا رو دیدی؟ بخاطر کاری که باهات کرد بخشیدیش؟ دوباره همون یزدان شدی؟  
آب دهانش را بزور قورت داد.

5 سال پیش از یزدان عیار چیزی نمانده بود.

یزدان 5 سال پیش انتقامش را به بدترین شکل ممکن گرفت.

\_دیدمش!

لیلا با بغض گفت: من فقط عکاشو می بینم که داریوش یواشکی برام می فرسته، از ترس سرهنگ نمی تونم کاری کنم، خودشم رگ لجبازی سرهنگ رو داره، تو این 5 سال وقتی سرهنگ از خونه بیرونش کرد و آواره شد دیگه برنگشت، قید همه چیزو زد، یهو غیب شد. یک سال هیچ خبری ازش نشد، حتی داریوشم ازش خبر نداشت، تمام اون یه سال اشک ریختم و التماس خدا کردم که بلایی سرش نیومده باشه. خدا جوابمو داد، بعد یه سال رفته بود سراغ داریوش... داریوش زیر بال و پرش رو گرفت، اما بازم برنگشت، هیچ وقت هیچ سراغی ازمون نگرفت.

نفس عمیقی کشید.

آن یک سال پریا را حامله بود.

مطمئنا برای اینکه کسی نفهمد که از چه کسی و چطور حامله شده غیب شده بود.

هرچند می دانست همان یک سال هم داریوش کنارش بود.

فقط به خانواده اش چیزی نگفت.

با همه ی شرمندگی نمی توانست به لیلا نگاه کند.

معذب بود.

انگار راه نفسش را گرفته باشند.

خطا کرده بود.

خطایی که غیر از داریوش و زنش کسی نمی دانست.

نباید هم کسی می فهمید.

قرار نبود باز هم هیوا زنش باشد.

همه چیز هم درون گذشته می ماند.

مطمئن بود داریوش حرفی نخواهد زد.

تمام این سال ها چیزی نگفته بود.

از این به بعد هم چیزی نمی گفت.

-زندگیش خراب شد، کاش ببخشیش یزدان جان، با زندگی تو هم بازی کرد، هیوا بد نبود، ذاتش پاکه، سفیده، نمی دونم چی باعث شد که اینکارو کنه. کاش با سرهنگ حرف بزنی، دلتنگشم، بچه ام 5 ساله آواره اس، همه

تف و لعنتش کردن، می دونم خواسته ام زیاده ازت، تو تنها کسی بودی که تو این ماجرا آسیب دیدی، اما ببخشش پسر، ببخش تا سرهنگ هم کوتاه بیاد، شاید دلش صاف شد و هیوا بازم به این خونه برگشت.

یزدان به زور گفت: من دیگه گلایه ای از کسی ندارم، همه چیز برای من همون سالها تموم شد، به دیده ی منت من با سرهنگ صحبت می کنم. لایلا نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

یزدان باز هم گند زده بود!

خدا او را ببخشد نه هیوا را!

\*\*\*\*\*

نیوشا با حرص گفت: مگه ده شب به بعد بشه خانم رو خفت کرد.

خندید و از جلوی در کنار رفت.

-نیو هر بار میای همین غرو می زنی، یه چیز جدید بگو.

نیوشا کفش هایش را در آورد.

داخل شد و گفت: کوبیده می خوردم!

-برات آوردم شکمو خانم.

نیوشا لبخند زد و تنش را به مبل کوباند.

- تاکسی تلفنی ها خیلی گرون می گیرن لامصب!

- آره، این وقت شب اتوبوم نیست که بیای.

نیوشا پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت: یه چیزی بیار از گشنگی  
هلاک شدم.

هیوا سری با خنده تکان داد و به آشپزخانه رفت.

غذایش را کشید و آورد.

سفره ی کوچکی پهن کرد.

نیوشا تکه ای از کباب را درون دهان گذاشت و گفت: لامصب رستوران 5  
ستاره همینه دیگه!

- نوش جان!

- چه خبر؟

انگار منتظر این حرف بود.

اما نتوانست در مورد یزدان و دیدنش حرف بزند.

می دانست شروع می کند به نصیحت کردن.

حق هم داشت.

خودش هم ابداً قصدی نداشت به یزدان برگردد.

البته که او هم چیزی نخواستہ بود.

-هیچی، رستوران، خونه، تو چه خبر؟

-خواستگار دارم.

قلپی از نوشابه اش خورد.

هیوا با ذوق گفت: خب...

-طرف مهندس راه سازیه...همه چیزش خوبه فقط مو نداره.

هیوا با صدا خندی.

-دیونه مگه می خوای با موهاش زندگی کنی؟

-نه اما مرد تاس به چه دردی می خوره؟

-خر نشو نیوشا، اگه مرد خوبیه دودستی بچسبش!

-دارم فکر می کنم.

هیوا قاشقش را در دهان گذاشت.

-خوب می کنی یکم بالا و پایین کن، دیدی خوبه اوکی رو بده.

نیوشا سر تکان داد.

از اول هم می خواست بله بگوید.

زیبایی ادا برایش مهم نبود.

همین که درآمد کافی داشت و همچنین متین و خوب بود یعنی تایید شده!  
بعد از شام و جمع شدن سفره، پای تلویزیون نشستند.

هروقت نیوشا می آمد تا صبح می ماند.

حدود 8 صبح نیوشا به سرکارش می رفت و هیوا هم به رستوران!  
خواهرانه های قشنگی داشتند.

از آنهایی که برای هم جان می دادند.

برای هم هر کاری می کردند.

هیوا تمام این سال ها ممنونش بود.

هیچ وقت تنهایش نگذاشت.

حتی چندباری به سراغ سرهنگ هم رفت.

اما سرهنگ با خفت از خانه بیرونش کرد.

باید برای بودن و ماندنش خودش را قربانیش می کرد.

دوستی با نیوشا زیادی ارزشمند بود.

\*\*\*\*\*

سوار اتوبوس شد.

این بار به جای صندلی های آخر هم دم نشست.

خوابش می آمد.

اگر نمی ترسید که رستوران را رد کند درون اتوبوس چرت می زد.

سرش را به شیشه چسباند و به بیرون خیره شد.

احتمالا زمستان امسال طولانی می گذشت.

از آن زمستان های نکبت!

البته که با وجود یزدان و آمدنش باید زمستان را با نکبت نامگذاری می کرد.

اتوبوس حرکت کرد.

خوب بود که حداقل آدرس خانه اش را نداشت.

و بهتر از آنکه نغمه و داریوش چیزی از او نداده بودند.

تا به رستوران برسد باید 5 ایستگاه را رد می کرد.

مسیر طولانی بود.

اما هیچوقت خسته نمی شد.

ایستگاه سوم بود که حس کرد کسی کنارش نشست.

پلک باز کرد.

از دیدن یزدان جا خورد.

صبح بخیر!

-تو اینجا؟

-همش یه تصادفه!

هیوا برآشفته شد و گفت: دروغگو، چطوری منو پیدا کردی ها؟

-صداتو بیار پایین!

با خجالت نگاهی به اطرافش انداخت.

راست می گفت، تن صدایش کمی بالا بود.

-حرف دارم!

-من گوشی برای شنیدن ندارم.

کاش زود به رستوران می رسیدند.

دست هیوا را گرفت که هیوا جوری محکم دستش را کشید که به بدنه ی اتوبوس برخورد.

-آروم!

-آخرین بارت باشه به من دست می زنی.

حتی نمی خواست نگاهش کند.

بسکه چهره اش مردانه تر و جذاب تر شده بود.

اما این جذابیت باعث نمی شد که با تمام ظلمش او را ببخشد.

-گوش کن هیوا...

هیوا میان حرفش پرید و گفت: تمومش کن لعنتی، می فهمی؟

ایستگاه چهارم را رد کردند.

فقط باید چند کیلومتر دیگر دوام می آورد.

-من بهش می گم موش و گربه بازی، می تونم وسط همین اتوبوس داد

بزنم زنمی، کی به کیه؟ کی میاد میگه کو شناسنامه؟ هیچ کس نمی پرسه،

یعنی دنیامون به همین مسخرگیه، پس باید گوش کنی چی میگم هیوا...

هیوا با خشم نگاهش کرد.

خودش می برید، خودش هم می دوخت.

انگار که شهر هرت باشد.

-یزدان...

-خوبه هنوز اسممو یادته!

هیوا پوزخند زد.

از نزدیکی بیش از حد یزدان به خودش متنفر بود.

انگار که مور مورش شود.

-تو زندگیم نمی خوامت!

یزدان خندید.

زن خوش خیالی بود.

انگار خواستن او مهم باشد.

صحبت می کنیم به نتیجه می رسیم.

هیوا براق شد و گفت: مگه الان داریم چه غلطی می کنیم؟ اصلا ببینم تو چی ازم می خواهی؟ مگه انتقامتو ازم نگرفتی؟ مگه نیست و نابودم نکردی؟ رفتی اونور دنیا عشق و حالتو کردی حالا که زنت مرده برگشتی که چی؟ گیریم که برگشتی، کشورت بوده خانواده و فک و فامیلت اینجان، درست! اما به هیوا چه؟ تو رو به من چه؟

یزدان با بی شرمی دستش را روی ران پای هیوا گذاشت و فشرد.

جایی که می دانست هیوا به شدت حساس است.

کم مانده بود جیغ بزند.

قلبش به وضوح دچار تپش شد.

آب دهان قورت داد و با دندان های کلید شده گفت: دستتو بردار قبل از اینکه داد و بیداد کنم!

کار به جای باریک نکشید.

چون به ایستگاه پنجم رسیدند.

هیوا و حشیانه یزدان را عقب زد و از اتوبوس پایین پرید.

حتی یک لحظه هم به عقب برنگشت.

فقط دوید و خودش را درون رستوران پرت کرد.

منصوری با دیدنش که نفس نفس می زد فوراً به سمتش آمد.

—خوبی؟

باز این بشر پسر خاله شد!

—خوبم.

نفس تازه کرد و قبل از اینکه توجه بقیه را جلب کند به سمت آشپزخانه روان شد.

مردیکه ی پفیوز!

فکر کرده می تواند گروکشی کند.

هنوز هم تپش قلب داشت.

خدا لعنش کند.

عجب مرد ظالمی شده بود!

\*\*\*\*\*

جلوی رستوران منتظرش بود.

با اینکه آخرین بار شماره اش را به هیوا داده بود اما هیچ خبری از تماسش نشد.

برای همین بود که به سراغش آمد.

نمی دانست چرا نمی تواند رهایش کند.

پایبندش کرده بود.

آنقدر که از کار و زندگیش می زد تا خودش را به هیوا برساند.

دختر بسیار زیبایی که چهره ی معصومش دلبری می کرد.

ده شب بود که از رستوران بیرون آمد.

فورا از ماشینش پیاده شد و به سمتش رفت.

-هیوا خانم!

هیوا با تعجب به سمتش برگشت.

باز هم که این مرد؟!

اشکان مقابلش ایستاد و گفت: خیلی منتظر تماستون شدم اما خبری نشد.

بی میل جواب داد: من وقتی ندارم آقای امیری.

کمی دورتر یزدان از ماشینش پیاده شد.

با داریوش قرار داشت.

باید می دیدش!

تازه صبح پر از تنشی را با هیوا طی کرده بود.

از عرض خیابان گذشت که نگاهش روی هیوا و همان مردی که چند روز پیش دیده بود ماند.

دست خودش نبود اگر رگ گردنش بالا آمد.

قلبش ضربان گرفت.

هیچ چیزی دست خودش نبود.

حتی وقتی قدم هایش به جای رستوران به سمت هیوا حرکت کرد.

هیوا داشت لبخند می زد.

غلط می کرد به دیگری لبخند بزند وقتی هنوز زن صیغه ای او بود.

وقتی صیغه شان باطل نشده بود.

-اینجا چه خبره؟

هیوا با شنیدن صدایش عین برق گرفته ها برگشت.

چرا یزدان دست از سرش برنمی داشت؟

اشکان جلو آمد و گفت: چه سعادتی، قبلا هم هیوا خانم داشت از دست شما فرار می کرد، انگار توفیق اجباریه که مدام باید توی یه مثلث سه گوش قرار بگیریم.

این قلمبه سلمبه حرف زدن در کت یزدان نمی رفت.

هیوا هنوز زنش بود.

پس هیچ حقی نداشت که با مرد دیگری حرف بزند.

-با من بیا هیوا!

هیوا با تحقیر نگاهش کرد و گفت: کجا دقیقا؟

اخلاقش که تغییری نکرده بود.

هنوز هم عین همان 5 سال پیش زبان دراز بود.

-راه می افتی یا بزور ببرمت؟

اشکان دخالت کرد و گفت: شما چیکاره ی این خانمی هر بار جلوشو می گیری؟

یزدان با پرویی گفت: شوهرشم!

اشکان و هیوا هر دو ساکت شدند.

هیوا مات نگاهش کرد.

برای خودش چه می گفت؟

کدام شوهر؟!

یزدان از فرصت استفاده کرد.

دست هیوا را گرفت و با خودش کشید.

بعدا با داریوش حرف می زد.

هیوا به محض اینکه به خودش آمد سعی کرد دستش را بکشد.

اما درست وسط خیابان بودند.

ماشین ها به سرعت در حال عبور کردن بودند.

یزدان هم زرنگی کرد.

تا هیوا حواسش جمع شد، در ماشینش را باز کرد و او را روی صندلی

نشانده، در را محکم بهم کوبید.

قفل مرکزی را زد که نتواند پیاده شود.

خودش هم ماشین را دور زده آنقدر با سرعت عمل نشست که هیوا نتوانست

کاری کند.

هیوا داد زد: داری چیکار می کنی ها؟ چی می خوای تو؟

یزدان جوابش را نداد.

ماشین را روشن کرد و پرسید: آدرس خونه ات؟  
بلد بود.

آن شب که تعقیبش کرد حفظ شد.

اما ابدان نمی خواست چیزی بروز بدهد.

باید غرورش را حفظ می کرد.

-بدم به تو؟ مگه دیوونه ام من!

-خیلی خب، پس تا صبح تو ماشین من می مونی.

هیوا جیغ زد: چی؟ این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟

-این یارو کیه؟

هیوا با حیرت نگاهش کرد.

-به تو چه؟ چیکاره ی زندگی منی که به خودت اجازه میدی دخالت کنی؟

یزدان خونسرد جواب داد: شوهرتم.

-جمع کن این مسخره بازیارو، شوهر، شوهر راه انداختی.

یزدان با همان خونسردی گفت: صیغه نامه باطل نشده.

هیوا وا رفته نگاهش کرد.

یعنی چه که باطل نشده؟

مگر می شد؟

یعنی تمام این 5 سال هنوز زنش بود؟

زن یزدان؟

یعنی الان هم زن صیغه ایش بود؟

با وحشت نگاهش کرد.

-تو چیکار کردی؟

-محکومت کردم به تنهایی! هر زمان می خواستی ازدواج کنی به گوشم می رسید با صیغه نامه برمی گشتم، دختر عاقلی بودی که تنها موندی.

تمام تنش عین یک آتشفشان شد.

-ازت متنفرم، هیچ وقت تو عمرم از کسی اندازه ی تو متنفر نبود... تو دیگه چه موجودی هستی...

یزدان بی توجه به داد و بیدادش، ماشین را کنار کشید.

دقیقا جایی که دید کمی به ماشینش داشت.

همان طور که هیوا سرو صدا می کرد، با دو دستش صورت هیوا را گرفت.

برای اینکه صدایش را قطع کند، با حرکتی سریع لب هایش را درون دهانش فرو برد.

هیوا بدون اینکه بفهمد شاهد بوسیده شدنش بود.

آن هم از یزدانی که می دانست به شدت به دید مردم حساس است.

این همه فرهنگ غرب روی تفکراتش اثر گذاشته بود؟

دست و پا زد تا رهایش کند.

اما یزدان یکی از دستانش را از صورت هیوا جدا کرد و محکم هر دو دستش را گرفت.

انگار نمی خواست سیر شود.

عقده ی 5 سال نبودن و نداشتنش...

عقده ی خیانت هیوا...

عقده ی آبرویی که ریخته بود.

عقده ی شکنجه هایی که به هیوا داد.

نمی خواست به خودش اعتراف کند که هنوز هم هیوا را دوست دارد.

مادر دخترش!

دختری که با همدستی داریوش و زنش از هیوا گرفتند.

در عوض با سند مرگ یک بچه ی دیگر همه چیز تمام شد.

هیوا هنوز دست و پا می زد.

نفس کم آورده بود.

به محض اینکه یزدان لبش را رها کرد، هیوا نفس عمیقی کشید.

شش هایش در حال جان دادن بودند.

یزدان به خطوط صورتش نگاه کرد.

پیر که نشده بود هیچ!

زیباتر و جوان تر از قبل بود.

-هنوز خیلی زیبایی!

هیوا مات بود.

زبانش بند آمده بود.

انگار که سنگین شده باشد درون دهانش نمی چرخید.

همه ی شاعرانگی دنیا در هاله ای از سیاهی فرو رفته بود.

ته دلش غم داشت.

انگار باز هم یزدان به روح و جسمش تجاوز کرده باشد.

اشک از چشم هایش پایین آمد.

بغض رخت پهن کرد.

یزدان به آرامی مچ دستش را رها کرد...

-هیوا...

هیوا بیشتر و بیشتر اشک ریخت.

هق زد و هق زد.

قرار بود تا کی شکنجه شود.

گناه کرده بود با فجیع ترین شکل ممکن هم یزدان تاوانش را گرفت.

دیگر چه از جانش می خواست.

-هیوا...

-درو باز کن می خوام پیاده بشم.

-گفتم می رسونمت.

حتی نمی خواست شده یک لحظه دهان به دهانش بگذارد.

با دستانش صورتش را پوشاند و گریه کرد.

-ببخشید.

چقدر دیر گفته بود.

اندازه ی 5 سالی که از عمرش رفت.

دستانش که از صورتش کنار رفت گفت: فردا صیغه نامه رو باطل میکنی!

مکث کرد و گفت: من دیگه نمی خوام دونسته یا ندونسته زنت باشم.

یزدان فقط گفت: آدرس خونه تو بده.

-شنیدی چی گفتم؟

یزدان با جدیت گفت: صیغه 99 ساله اس، قرار بود با عقدمون باطل کنیم که عقد دائم کنیم اما یادت هست که همه چیز رو خراب کردی؟ من هیچ چیز باطل نمی کنم. صیغه ی 99 ساله هم یعنی عقد دائم. تو الان تو عقد منی، من طلاقتم نمیدم هیوا!

انگار فجیع ترین خبر دنیا را به او داده بودند.

حس بی نهایت بدی داشت.

هنوز زن یزدان بود!

از دردی که درون قلبش حس کرد دستش را روی قلبش گذاشت.

به زور گفت: باشه، حق با توه، ولی میریم طلاق می گیریم.

یزدان ماشین را روشن کرد.

-نه تا وقتی که من نخوام.

هیوا با درد و خشم غرید: باهام بازی نکن.

ماشین به حرکت در آمد.

-آدرس خونت؟

نمی فهمید باید با این مرد چه کند؟

فکر می کرد ازدواجش با مریم و رفتنش از ایران شاید کمی تغییرش داده باشد.

اما هیچ به هیچ!

او همان یزدان سابق بود.

با همان یکدندگی و خودخواهی ذاتی اش!

بیخود به خودش امید داده بود که شاید تغییری کرده باشد.

این مرد تغییر ناپذیر بود.

مجبور بود آدرسش را بدهد.

نمی داد پیدا می کرد.

ابداً برایش سخت نبود.

آدرس را داد و دیگر با یزدان هم کلام نشد.

مردی که هنوز شوهرش بود.

تمام این چندسال زن متاهلی بود و نمی دانست.

خدا را شکر که با کسی نبود.

البته با کاری که یزدان کرد از همه ی مردها می ترسید.

از نزدیک شدن به تن و بدنش واهمه داشت.

یک جورهایی هم دلزده شده بود.

آن از کاوه که قالش گذاشت و با چند تومن پول او را فروخت.

آن هم از یزدانی که از زن خودش بدترین انتقام را گرفت.

بقیه مردها هم همین بودند.

غیر از شکنجه کردن چیزی بلد نبود.

باید از یزدان جدا می شد.

برچسب مطلقه خوردن خیلی بهتر از متاهل بودن بود.

آن هم تاهلی که اسم یزدان به او می داد.

جلوی در خانه اش که توقف کرد یزدان به تعجب ساختگی گفت: اینجا

زندگی می کنی؟!

هیوا پوزخندی زد و گفت: توقع قصر داشتی؟

یزدان با جدیت گفت: خونه تو عوض می کنم، میای همسایه داریوش

میشی.

هیوا با پرخاش گفت: کی این حقو بهت میده؟ من از خونه ام تکنون نمی

خورم، راضیم، به تو هم هیچ ربطی نداره من کجا زندگی می کنم.

با خشم از ماشین پیاده شد.

یزدان سعی کرد آرام باشد.

قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهد، هیوا کلید انداخت.

در را باز کرد و داخل شد.

در که بهم کوبیده شد یزدان را مصرتر کرد.

هیوا آن دختر بچه ی 20 ساله ی چند سال پیش نبود که هر کاری دلش

می خواست بدون فکر کردن به عواقبش انجام دهد.

الان زن کاملی بود که مرد می خواست کنارش باشد.

به شدت جذاب شده بود.

نه فقط جذابیت ظاهری... جذابیت درونیش هم چشمگیر بود.

اگر تمام این سال ها صیغه نامه را فسخ نکرد فقط محض عذاب دادن هیوا

بود.

اما الان که بعد از 5 سال هیوا مقابلش بود خدا را شکر می کرد که از هیوا

جدا نشد.

او هیوا را دوباره می خواست!

\*\*\*\*\*

## فصل چهاردهم

اکبری موزیک گذاشته بود.

آخر شب بود.

رستوران هم خلوت!

غیر از دو میزی که هنوز مشتری داشت.

دو تا از گارسون ها جلو آمده و می رقصیدند.

هیوا با تمام غمش، می خندید.

قرار بود نیوشا به دنبالش بیاید.

با هم کمی درون شهر بتابند.

شب هم خانه ی نیوشا باشند.

پدر و مادرش رفته بودند شهرستان دیدن خواهرش!

کسی نبود.

پس می توانستند تا صبح خرابکاری کنند.

پدر و مادر نیوشا با شنیدن جریان 5 سال پیش آمدن هیوا را قدغن کردند.

اما نیوشا از دوستش دست بر نداشت.

هیوا برای دوستی بهترین بود.

در ضمن اگر دوستی نمی توانست در بدبختی ها یار باشد به چه دردی می خورد.

به رقصشان لبخند زد و گفت: بچه ها همه جارو تمیز کنین باید تعطیل کنین بریم.

رو به اکبری گفت: کم و کسری های فردا رو نوشتی؟

اکبری با خود شیرینی گفت: نوشتم سرآشپز!

-همه چیز تکمیل باشه.

-به روی چشم.

به سمت رختکن رفت.

لباس هایش را تعویض کرد که صدای نیوشا را شنید.

از بس رفته و آمده بود همه می شناختنش!

بیرون آمد و با نیوشا دست داد.

از همگی خدا حافظی کردند و به سمت در ورودی رستوران رفتند.

منصوری طبق معمول با نیش باز نگاهش می کرد.

واقعا این مرد خسته نمی شد؟

نیوشا ریز ریز می خندید.

از کنار منصوری که گذشتند، منصوری فوراً گفت: خانم بهروز!

-من وقت ندارم!

منصوری فوراً از پشت صندوق بلند شد.

پشت سرش آمد.

خم شد و چیزی از زمین برداشت.

مقابل هیوا گرفت و گفت: دکمه‌ی مانتوتون!

تشکر سردی کرد و با نیوشا بیرون زد.

واقعاً حوصله‌اش را نداشت.

می‌دانست اگر کمی دل به دلش می‌داد و هم صحبتش می‌شد از

خواستگاریش می‌گفت.

سوار ماشین نیوشا شدند.

ماشین خودش نبود.

برای برادرش بود.

قرض گرفته بود تا کمی درون ترافیک اصفهان خیابان گردی کنند.

-طفلك گناه داره!

-بیخود دل نسوزون نیو!

-الهی قیافه اش بامزه اس!

چشم غره ای به نیوشا رفت و گفت: گازشو بگیر بریم.

نیوشا پا روی گاز گذاشت.

دقیقا از جاهایی رفتند که خلوت بود.

بین راه از یک ساندویچی هم دوتا ساندویچ خریدند و به خانه ی نیوشا رفتند.

هیوا به شدت خسته بود.

اما تا حدود 2 شب با نیوشا همراهی کرد.

فیلم دیدند.

تخمه شکستند.

سر آخرین رمانی که خواندند بحث کردند.

دم آخر هیوا روی تشکی که پهن بود بیهوش شد.

\*\*\*\*\*

داریوش مقابلش ایستاد و گفت: چی میگی تو؟ می فهمی اصلا؟ یزدان داداش بزرگی، حکمت برام حکم بود اما وقتی دیوونگی کردی و هیوا رو داغون کردی دیگه فقط داداش بزرگم بودی و بس، حالام نه باورت دارم و نه می خوام باور کنم چی تو فکرته!

یزدان با عصبانیت با کف دست به سینه ی داریوش کوباند و گفت: سنگ  
کیو به سینه می زنی؟ هیوا؟ منم دارم واسه همون زن حرص می زنم، می  
خوامش، طبق قانون زنه هنوز، چرا نمی تونم با زنم زندگی کنم؟  
-زنی که بچه شو ازش گرفتی؟

با کف دست به پیشانی خودش کوباند و گفت: منِ احمق کمکت کردم  
وگرنه پریا الان پیش مادرش بود تا پیش تو و اون مریم روانی که کل بدنش  
جای سوختگی با قاشق باشه... تو چیکار کردی برای هیواها؟ هرچی که می  
تونست داشته باشه ازش گرفتی، یه زن تنها تو یه سوئیت درب و داغون  
پایین شهر بدون یه دوست و آشنا شده نتیجه ی عملکردت، حالا هنر  
کردی می خوای به رخ بکشی؟

چانه زدن با داریوش بی فایده بود!

او از خواستن دوباره ی هیوا چه می دانست؟

هیوای زن شده ی پر از جذابه را مگر می شد نادیده گرفت؟

آخرش که او ازدواج می کرد.

قرار نبود پاسوز مرگ مریم شود که!

دوباره ازدواج می کرد چه بهتر که هیوا می بود.

مادر بچه اش و زنی که هنوز زنش بود.

حق نداشت برای زنش بجنگد؟

داریوش با تاکید گفت: هیوا راضی نمیشه، سرش بره راضی نمیشه.

یزدان با بدجنسی گفت: با پریا میشه.

داریوش حیرت زده گفت: تو این کارو نمی کنی؟!

-می ترسی وجهه ی تو و زنت خراب بشه؟ نکنه ترست از اینکه من زنمو بیارم سر خونه و زندگی اصلیش همینه؟ قراره پریا تا آخر عمرش بدون مادر واقعیش باشه؟

داریوش زیر خنده زد و گفت: نکن داداش من، جوری وانمود نکن که انگار مقصر منو و زنم شدیم نه تو...واقعا نگران پریا هستی که مادر نداره؟ تو که مریم رو داشتی، گل و بلبل بودین...دم از عشق می زدی...

یزدان با خشم حرفش را برید و داد زد: می خوام بدونی خوشبخت نبودم ها؟ نبودم، می شنوی؟ با مریم خوشبخت نبودم، حتی دوستش نداشتم، مجبور بودم، تحمل کردم چون زنم...چون هیوایی که می پرستیدم بهم خیانت کرد، چون یه نفر دیگه رو بهم ترجیح داد...فکر می کنی این صیغه ی نامه ی کوفتی که باعث عقد دائمون میشه رو به عمد اینکه ازدواج نکنه نگه داشتم؟ یا اینکه برای آزارش بود؟ نه داداش من... از ترس اینکه تموم بشه نگه اش داشتم، از ترس اینکه هیوا مال یکی دیگه بشه باطلش نکردم...دوستش داشتم...هنوزم دوستش دارم، ظلمی که بهم کرد و ازش

گرفتم اما به خدا خودم زودتر مردم، رفتم که نه بدبختی اونو ببینم نه ذلیل شدن خودمو... اینارو می فهمی؟ نه به ولا اگه بفهمی، کنار زنی که عاشقی موندی، کسی بهت خیانت نکرد، همه چیز زندگیت خوب و تموم شده بود، اما من چی؟ چی زندگیم سر جاشه؟ چی بر وقف مراده؟ خواسته ی زیادیه که زنمو بخوام؟ که بعد از 5 سال دوستش داشته باشم؟ کدوم مردی زنی که تو عقدشه اما شب و روزش تو بغل یکی دیگه بوده رو قبول می کنه که من هنوز هیوا رو می پرستم؟ تو قبول می کردی که این همه ادعا داری؟ قسم می خورم قبول نمی کردی، فقط بلدی برای من الدروم بولدروم کنی...

انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت: هیوا مال منه، خدا هم بیاد رو زمین این زن مال منه، من نمی دارم احدی نوک انگشتش بهش برخورد، 5 سال نبودم مواظبش بودی دمت گرم، از حالا به بعدش دیگه هستم، شده به زور هم باز به دستش میارم، نه تو نه خودش نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه جلومو بگیره.

داد زدنش که تمام شد، هیوایی که همیشه آخرین نفر از رستوران بیرون می زد، با داد زدن آخر یزدان خودش را به اتاق داریوش رساند.

اصلا نمی فهمید ماجرا از چه قرار است.

اما جملات کوبنده ی یزدان میخس کرد.

بغض چنبره زد به گلویش!

آنقدر که احساس درد می کرد.

درد به چشمانش زد و اشک شد.

فقط جلوی دهانش را گرفت تا صدای گریه اش داخل نرود که هر دو مرد بشنوند.

صدای یزدان توی سرش اکو شده بود.

مدام هم تکرار می شد.

انگار نمی خواست بس کند.

"هیوا مال منه، خدا هم بیاد رو زمین این زن مال منه، من نمی دارم احدی نوک انگشتش بهش برخوره."

نایستاد که آن دو متوجه ی حضورش شوند.

به آرامی راهش را کشید، رفت.

دلش آشوب بود.

خواستن یزدان دیوانه اش می کرد.

بعد از ظلمی که کرد چه آشی چه کشکی؟

کم بود تجاوزش...

کم بود کتک زدنش...

کم بود درون بیابان رهایش کرد.

نه به خدا...

هیچ کدام کم نبود.

بابت هیچ کدامشان هم نمی بخشیدش!

درست بود که یزدان شوهرش بود.

اما او زنش نبود.

هرکاری می خواست بکند.

بزودی تکلیف این رابطه را مشخص می کرد.

سر خیابان که رسید ماشینی کنار پایش ترمز کرد.

اشک هایش را فوراً پاک کرد.

کمی خم شد تا بداند کیست؟

معمولاً اینجا مزاحم کم بود.

اعیان نشین بود با امنیت بالا!

اشکان بود.

همان پسری که یزدان با گفتن اینکه شوهرش است آبرویش را برد.

-سلام خانم، سوار میشدید صحبت کنیم؟

شاید تنها راه فرارش از یزدان همین مرد بود.

البته اگر با صداقت حرف می زد.

و البته اگر قصد مرد را واضح و جدی می شنید.

دستش به سمت دستگیره آمد که کشیده شد.

برگشت که با دیدن چهره ی برزخ یزدان جا خورد.

هیوا را عقب کشید و خودش به سمت اشکان خم شد.

-من نگفتم زنه ها؟ می خوای شکایت کنم یا دست به یقه بشم؟

اشکان از ماشین پیاده شد.

صدایش را بم تر از سابق کرد و گفت: دروغ نگو مردیکه، من تحقیق کردم

این خانم اصلاً ازدواج نکرده، واسه من شاخه شونه می کشی که چی؟

یزدان انگار قاتی کرده باشد به سمت اشکان حمله کرد.

هیوا مات و متحیر ایستاد بود.

پاهایش از ترس تکان نمی خورد که برود و جدایشان کند.

یکی یزدان می زد یکی اشکان!

انگار دشمن خونی باشند.

بدجور به جان هم افتادند.

بلاخره هیوا به خودش آمد.

شروع کرد به جیغ زدن!

جوری که داریوشی از درون رستوران شنید.

با عجله بیرون آمد.

درگیری یزدان و اشکان باعث شد کتش را که روی زمین افتاد رها کند.

خودش را به آن دو رساند و به زحمت سعی می کرد جدایشان کند.

اما مگر می شد.

هر دو پر زور بودند.

این وسط داریوش هم گاهی می خورد.

هیوا بی طاقت شد و جلو آمد.

وسطشان قرار گرفت و بلند جیغ زد: بس کنید، بس کنید.

اما مگر گوششان بدهکار بود؟

بلاخره هم هیوا به سمت محرم ترینشان رفت.

یکباره یزدان را بغل کرد و او را به سمت عقب هل داد.

جوری که یزدان نتوانست کاری کند.

داریوش هم اشکان را نگه داشت.

یزدان از آغوش یکباره ی هیوا نتوانست حرکتی کند.

-به جون خودم تکون بخوری یه بلایی سر خودم میارم.

وقتی هیوا او را انتخاب کرده بود چرا باید تکان می خورد؟

یکی از دستانش بالا آمد و پشت کمر هیوا نشست.

"بوی یک ترنج تازه اطرافش را پر کرد.

یک زن این همه باید خوشبو باشد؟

این همه خاص؟

شیطان می گفت همان جا بوسدش!

آنقدر که همین الان میان نیمه شب تاریک خورشید طلوع کند."

هیوا حس کرد اما موقعیت جوری نبود که بخواهد پشش بزند.

داریوش کمی اشکان را آرام کرد و گفت: این دعاها نصف شبی برای چیه؟

به سمت یزدان برگشت و گفت: داداش، از تو بعیده.

یزدان با پرویی گفت: چرا از این مردیکه نمی پرسی که راه به راه جلوی زن

منو می گیره؟

هیوا فقط به صورتش خیره بود.

گوشه ی لبش پاره شده بود.

کنار چشمش هم کم کم به سیاهی می زد.

روی گونه ی راستش هم خراش افتاده بود.

خدا داند بدنش چقدر آسیب دیده و لت و پار شده!

اشکان با خشم گفت: داری دروغ میگی...

داریوش با آرامش به شانه ی اشکان زد و گفت: دروغ نمیگه!

اشکان مات به داریوش نگاه کرد.

-واقعا زن و شوهرن.

هیوا هنوز هم به صورت یزدان نگاه می کرد.

حتی برنگشت که قیافه ی بهت زده ی اشکان را ببیند.

یزدان یکباره برگشت و نگاهش میان نگاه هیوا ذوب شد.

به آرامی لب زد: چیه؟

-صورت برای خودت نداشتی!

-کسی نباید به زخم نگاه چپ بکنه.

نه قند در دلش آب شد.

نه لبخند زد.

فقط نگاهش کرد.

انگار که هیچ وقت یزدان را ندیده باشد.

فقط چیزی شبیه یک حباب درون دلش ترکید.

انگار ققنوسی از میان آتش سر برآورد.

-زنت عاشقت نیست.

یزدان با جدیت، دستش را به کمر هیوا فشار داد و گفت: میشه!

شاید هم شد.

وقتی قلب هیوا امشب متفاوت تر از همیشه می کوبید.

قلبی که دیگر ریتم همیشگی را نداشت.

متفاوت بودن را بلد نبود اما امشب متفاوت می زد.

اشکان بی حرف سوار ماشینش شد.

نه عذری خواست و نه حتی حرفی زد.

فقط پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

داریوش که از سرما یخ کرده بود به سمت کتش رفت.

آن را تن زد و با شماتت گفت: واقعا نمی دونم چی بگم.

هیوا از خجالت حضور داریوش سعی کرد از آغوش یزدان بیرون بیاید.

اما یزدان دستش را عقب نکشید.

-شروع کننده من نبودم.

داریوش حرفی نزد.

فقط به سمت رستوران رفت تا در و پیکرش را قفل کند.

امشب نگهبان نبود.

مرخصی گرفته و رفته بود.

قرار بود یکی از گارسون ها آخر شبی بیاید.

خودش کلید داشت.

پس مشکلی نبود.

یزدان دستش را از کمر هیوا پایین آورد و گفت: می رسونمت.

-خودم...

یزدان با اخم و جدیت نگاهش کرد و گفت: می دونم خودت می تونی بری،

اما گفتم می رسونمت، راه بیفت.

باز یزدان حضورش در زندگیش پررنگ شد.

باز این مرد آمد که جولان بدهد.

بدتر آنکه تا اینگونه شاخه شانه می کشید جرات نداشت حرفی بزند.

به دنبالش روان شد.

سوار ماشین شدند.

یزدان به محض اینکه استارت زد گفت: از این بعد آخر شب ها یا من میام  
دنبالت یا با داریوش برمی گردی خونه!

بر و بر به یزدان نگاه کرد.

-کی گفته اختیاردار زندگی منی؟

-لازم نیست کسی بگه، قانون و شرع و خدا حدودش رو معین کردن، من  
توضیحی نمی دم!

سعی می کرد آرام باشد و به یزدان نتوپد.

اما نمی گذاشت که!

-اینقد اون صیغه نامه ی مسخره رو به رخ من نکش، باید باطلش کنی.

-باطل نه عزیزم، دارم فرصت میدم بهت که با من و زندگی جدیدی که  
خواهی داشت کنار بیای، بعدش در اولین فرصت میریم یه دفترخونه ی و  
عقدمون ثبت میشه.

دستش را به پیشانیش گذاشت و فشرد.

با یزدانی که حرف هایش کاملاً بوی جدیت و پافشاری می داد چه کار می  
کرد؟

یزدان پا روی گاز کوباند و گفت: همه چیز باید نو بشه.

از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

لبش هنوز خونریزی داشت.

ضربه انگار زیادی محکم بوده.

به اشکان که اصلا نگاه نکرد ببیند چه بلایی به سرش آمد.

اما از ضرباتی که از یزدان خورد مطمئنا قسر در نرفته!

جواب یزدان را نداد و فقط سکوت کرد.

باید اول از همه تکلیف این تپش قلب لعنتی را روشن می کرد.

امشب بازیش گرفته بود.

یزدان مرد رویاهایش نبود که بخواهد برایش بزند.

مرد جذابی بود که قلبش بی خیال دودوتا چهارتای همیشگی شده بود.

انگار که همه جای دنیا جنگ باشد الا درون عاشق این مرد.

پرچم صلحش سفیدِ سفید بود.

یزدان با حفظ آدرس یکسره رفت.

جلوی خانه که توقف کرد، هیوا با تردید گفت: بیا بالا...

فورا ادامه داد: بخاطر زخمات می گم...

با انگشت اشاره اش به گوشه ی لب یزدان زد و گفت: هنوز یکم خونریزی  
داره...لباستم کثیف شده.

یزدان دعوتش را رد نکرد.

هرچند که به اجبار بود.

هر دو از ماشین پیاده شدند.

هیوا کلید انداخت و داخل شد.

در را گرفت و عقب ایستاد.

یزدان با کنجکاو ی داخل شد و هیوا در را پشت سرش بست.

باید چندین پله بالا می رفتند.

آسانسوری نبود که نخواستند پله ها را بالا بروند.

یزدان بی صدا به دنبالش می رفت.

جلوی در آپارتمانی ایستاد.

کلید انداخت و آن را باز کرد و داخل شد.

خودش کنار رفت تا یزدان هم داخل خانه اش شود.

یزدان داخل شد و همه تن چشم!

خانه ی ساده و تر و تمیز!

بوی زندگی می داد.

انگار که یک زن در این خانه باشد.

-چای می خوری؟

یک دست مبل قدیمی اما تر و تمیز شش نفره گذاشته بود که تقریباً کل سالن کوچک را پر کرده بود.

خانه اش بی نهایت کوچک بود.

اما در عوض دلنشین بود.

از آنهایی که اصلاً نمی شود دل کند.

روی یکی از مبل ها نشست و گفت: نیکی و پرسش؟

هیوا کیفش را روی این گذاشت و کتری را پر از آب کرد.

روی شعله ی گاز گذاشت و گفت: الان یه چیزی میارم برای زخمات.

معمولاً پنبه و الکل و چسب زخم در خانه داشت.

از بی حواسیش، زیادی تا الان کار دست خودش داده بود.

همه را درون جعبه ی چوبی کوچکی درون کابیت نگه داری می کرد.

جعبه را بیرون کشید و به سراغ یزدان آمد.

-میشه رو زمین بشینی؟

یزدان بی حرف روی زمین نشست.

هیوا هم مقابلش نشست و در جعبه را باز کرد.

-بلاخره خون گوشه ی لب ت بند آمد. باید برای زیر چشمت کمپرس یخ  
بیارم.

-لازم نیست خوب میشه.

پنبه را الکلی کرد و گوشه ی لب یزدان گذاشت.

از سوزش زیادش چهره ی یزدان فشرده شد.

لبخند کوچکی گوشه ی لب هیوا نشست.

-چندساله اینجا زندگی می کنی؟

یادش مانده بود وقتی داریوش خبر حاملگی هیوا را داد.

هیوایی که قسم خورده بود بچه اش را نگه می دارد اگر تمام دنیا انگ  
هرزگی به او بزنند.

می دانست بچه ی خودش است.

چون از رابطه ی همان شب فهمید باکره است.

همان وقت بود که به داریوش گفت شش دانگ حواسش را به هیوا بدهد.

نه فقط بچه، باید هیوا هم سالم بماند.

در کمال تعجب هم از هیوا نفرت داشت هم هنوز عاشقش بود.  
 انگار که غیر از خودش احدی حق نداشت نه آزارش بدهد نه نابودش کند.  
 داریوش هم مو به مو خواسته های یزدان را انجام داد.  
 سیر تا پیاز حرف هایش بی کم و کاست در حق هیوا انجام می شد.  
 در اصل هیوایی که تمام زندگیش را مدیون داریوش و زنش می دانست، زیر  
 بال و پر یزدان بود.  
 حتی همان رستوران هم نیمی از آن به نام خود یزدان بود.  
 مدیر اصلی هم یزدان بود.  
 اما با رفتن یزدان، داریوش جانشینش شد.  
 5- ساله!

خانه پیدا کردن و کار دادن هم زیر سر یزدان بود.  
 تنها کاری که یزدان نتوانست کند راضی کردن سرهنگ به بخشیدن هیوا  
 بود.

چندین بار داریوش را فرستاد.

خودش تماس گرفت.

نشد که نشد!

مرغ این مرد یک پا داشت!

-باید بیای کنار خونه ی داریوش!

هیوا به عمد پنبه را محکم روی زخم فشار داد.

یزدان آخی گفت.

-من جایی نمیام.

یزدان با تاکید گفت: وقتایی که نیستم می خوام مواظب پریا باشی.

هیوا بر و بر نگاهش کرد.

-خواسته ات زیادی نیست؟ دختر تو چه ربطی به من داره؟

-ربطش اینه که باید باهاش ارتباط پیدا کنی تاوقتی آماده باشی که

عقدمون تو دفترخونه ثبت بشه.

پنبه را درون ظرفی که با خودش آورده بود انداخت و گفت: این خوابایی که

دیدي من توش نیستم.

-اصلش تویی!

-من حتی فرعشم نیستم.

با پنبه ی تمیزی صورت یزدان را پاک کرد.

- برای همینه که به هیشکی دست نمی زنی اما اینقد راحت نزدیک منی بدون اینکه احساس گناه بهت بده؟

لجش گرفت.

حتما باید چیزی پیدا می کرد که خلع سلاحش کند.

چسب زخمی برداشت و گوشه ی لبش چسباند.

- این محرمیت باعث نمیشه که بتازونی.

یزدان مچش را گرفت و گفت: می خوامت می فهمی؟

هیوا دستش را کشید و با جعبه و بقیه وسایل پخش شده بلند شد و گفت: نه نمی فهمم، نمی خوامم بفهمم.

به سمت آشپرخانه ی اپنش رفت.

پوزخند زد و گفت: چطوری می خوای زنی که یه بار خیانت کرده رو باور کنی؟ بعید نیست شاید بازم رفتم.

یزدان مهربان نگاهش کرد.

طعنه ی کلامش رسوخ کننده بود.

-دیگه اینکارو نمی کنی!

-با چه اطمینانی این حرفو می زنی؟

یزدان با پرویی و اطمینان گفت: چون عاشقم میشی.

هیوا برگشت و نگاهش کرد.

دست هایش کنارش مشت شد.

مگر می مرد که عاشق این مرد شود.

آن هم با ظلمی که 5 سال پیش در حقش کرد.

زیر کتری را خاموش کرد و چایش را دم کرد.

یزدان از جایش بلند شد و به سمتش آمد.

-بزرگ شدی، دیگه هیوای 20 ساله نیستی، خانم شدی...

هیوا با غم لب زد: کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم.

فنجان ها را پر کرد و روی این گذاشت.

-می دونم چای های عطردار رو دوس داری اما نداشتم تو خونه، گل

محمدی دارم بریزم؟

یزدان فنجانش را برداشت و گفت: خیلی وقته چای عطردار دیگه نمی

خورم.

کنجکاوانه پرسید: چرا؟

-با اینکه دوسم نداشتم فقط تو علایق منو می دونستی نه بقیه...

منظورش را فهمید.

پس واقعا با مریم خوشبخت نبود.

شاید خدا یزدان را اینگونه مجازات کرد.

زندگی بدون عشق و خوشبختی!

-برای صورتت یخ نیوردم.

-گفتم لازم نیست.

هیوا گوش نکرد.

به سراغ یخچالش رفت که یزدان هم وارد آشپزخانه شد.

آشپزخانه به قدری کوچک بود که شاید 4 تا آدم به زور در آن جا می شدند.

خانه اش بیشتر شبیه قوطی کبریت بود.

در کوچک فریزر را باز کرد که یخ را درآورد.

یزدان از پشت مچ دستش را گرفت.

دلش می خواست بغلش کند.

ببوسدش!

ببوسدش، ببوسدش...آنقدر ببوسدش که از سقف اتاق برف بیارد.

با ولع زیادی از پشت بغلش کرد.

دست هایش را دور شکم هیوا حلقه کرد و گفت: عجیبه که دلتنگتم.

هیوا تکان نخورد.

جلوی در باز یخچالش ماند.

حس عجیبی داشت.

انگار تازه داشت این حجم دوست داشتنی را تجربه می کرد.

یزدانی که الان بغلش کرده بود قبل ترها این همه عشقش را نشان نمی داد.

عشقش فقط یک خواستن درون دهانش بود و چشمانی که برق می زد.

اما الان با بی پروایی حرف هایش را می زد.

بغلش می کرد و می بوسیدش!

-بیا تو زندگیم.

با کاهه هم این حس های الانش را نداشت.

همه چیز داشت جور خاصی اتفاق می افتاد.

قلبی که هیچ وقت برای هیچ مردی نتپیده بود الان با این آغوش تنگ و

داغ در حال تپیدن بود!

باید خودش را کنترل می کرد.

او عاشق یزدان نبود.

این مرد همان شوهر بی رحم و متجاوز 5 سال پیش بود.

که حتی برای بارداری زنش هم برنگشت.

حلقه ی دست یزدان را باز کرد و گفت: انگار واقعا به یخ احتیاج نداری.

زیر دست یزدان فرار کرد.

در یخچال را بست و گفت: من باید لباسمو عوض کنم.

اتاق خواب نداشت.

همه چیزش درون کمد دیواری بود.

لباس هایش را برداشت و وارد حمام شد.

به محض اینکه لباس هایش را عوض کرد از حمام بیرون آمد.

یزدان نبود.

سرکی به آشپزخانه کشید.

آنجا هم نبود.

یعنی رفت؟

پوفی کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

درون رستوران که چیزی نخورد.

حداقل الان چیزی بخورد.

کاش یزدان دست از سرش بر می داشت.

با این استرسی که یزدان به جانش می انداخت نمی توانست کاری کند.

عملا داشت زندگی آرامش را دستخوش تغییر می کرد.

به این تکیه داد و با خودش فکر کرد کاش یزدان برنگشته بود.

\*\*\*\*\*

عین یک بدبخت درگیرش شده بود.

انگار که روی نقطه ای ایستاده که نه راه پس دارد نه پیش!

بدون اینکه منتظر تعویض لباس هیوا باشد از خانه اش بیرون زد.

می دانست بماند با ولعی که دارد حتما امشب را با او می گذارند.

رابطه ای که برایش نفس نفس می زد.

نه از هوس...

بلکه از عشقی که انگار بعد از 5 سال قرار نبود هیچ وقت تمام شود.

سوار ماشینش شد.

تا حدی هم عصبی بود.

صورتش می سوخت و درد داشت.

اما مهم نبود.

وقتی آن مردیکه داشت با هیوا خوش و بش می کرد واقعا نتوانست تحمل کند.

تمام رگ و پی اش به جوش آمد.

هیوا 5 سال پیش مال خودش بود.

الان و تا آخر عمرش هم مال خودش!

نمی گذشت احدی نزدیکش شود.

این صیغه ی لعنتی را باطل نکرد تا از دستش ندهد.

مطمئن بود حتی اگر مریم نمی مرد، طلاقش می داد و برمی گشت.

او زنی عین مریم نمی خواست.

او هیوا را با تمام لجاجت و حتی خیانتش می خواست.

هرچند این خیانت با کاری که او در حق یزدان کرد یر به یر شده بود.

ماشین روشن شد و حرکت کرد.

قلبش ضربان داشت.

تمام تنش هم داغ بود.

نزدیکی بیش از حد به هیوا کار دستش می داد.

یادش بود حتی شب زفاف هم رغبتی به مریم نداشت.

تمام این 5 سال ماهی یک بار هم نزدیکش نمی شد.

جذبش نمی کرد.

قلبش را به تپش نمی انداخت.

برعکس هیوا که از دور هم می توانست مسحورش کند.

لعنتی ترین موجود خدا بود این زن!

انگار آفریده بودش که فقط او عذاب بکشد.

به سمت خانه ی پدریش رفت.

خدا کند امشب را با تمام کلافگیش بتواند بخوابد.

وگرنه باز هم دم در خانه ی هیوا پیدایش می شد.

البته که مطمئن بود هیوا در را نصف شبی برایش باز نمی کند.

هرچند که شوهرش بود و محرم ترین آدم روی زمین به او!

\*\*\*\*\*

## فصل پانزدهم

مقابل داریوش نشست.

چی شده؟

داریوش خودکارش را روی میز گذاشت و گفت: یزدان دنبال خونه اس!  
ابروی هیوا بالا پرید.

-خب...

-برای تو!

به سرعت پیشانی هیوا چین افتاد و اخم کرد.

-به کدوم اجازه؟ به چه حقی؟

داریوش مستاصل جواب داد: به اجازه ی اینکه زنتی!

هیوا به پیشانیش دست کشید.

نمی فهمید باید چه کار کند.

غیر از داریوش هیچ کس را هم نداشت که از او کمک بگیرد.

داریوش هم که در مقابل یزدان نمی توانست بایستد.

توان فرار کردن هم نداشت.

یک زن 25 ساله ی تنها فرار می کرد با این نداری و دست خالی کجا می رفت؟

از جایش بلند شد و گفت: خودم با یزدان حرف می زنم.

-اگه از خر شیطون بیاد پایین!

-میاد!

اصلا نسبت به حرفی که زد مطمئن نبود.

هیچ کس حریف یزدان غد و یکدنده نبود.

اگر قرار بود کاری کند به حتم انجام می داد.

از اتاق داریوش بیرون زد و به سمت آشپزخانه رفت.

وارد که شدند پچ پچ ها خوابید.

منتظر بودند که هیوا نباشد و به جای اینکه حواسشان را به کارشان بدهد

فورا مشغول پچ پچ شوند.

یکی از گارسون ها آمد و گفت: سرآشپز سفارش مرغ مخصوص داریم.

هیوا سر تکان داد و مشغول شد.

اما تمام حواسش به یزدان و تصمیمش شد.

از آن شبی که درون خانه اش زخمش را تمیز کرد یک هفته ای می

گذشت.

در طول این یک هفته یک بار هم او را ندید.

خودش هم تمایلی نداشت سراغش را بگیرد.

هرچند که به طرز احمقانه ای قلبش منتظرش بود.

سفارش را آماده کرد و به گارسون داد.

به غذای بقیه سر زد و کم و کاستی هایش را گفت.

دست آخر هم از خستگی روی صندلی نشست که اکبری برایش چای آورد.

لبخند زد و گفت: مگه تو به فکر من باشی.

-مخلص سرآشپز هم هستیم، سرآشپز چندتا کمبودی داریم، فردا میرم بازار

که بخرم، می خوانین خودتونم چک کنین ببین کم و کسری هست به

لیست اضافه کنم؟

-ادویه کاریمون و پاپریکا تو تموم شدنشه، تا نخوردیم به ته اش میری پیش

حاجی رزاق میگی سرآشپز گفت عین همیشه بده که پس نفرستم.

-چشم سرآشپز!

چایش را مزمه کرد.

خوش عطر و طعم بود.

همیشه برایش خاص درست می کردند.

کارگرهای اینجا زیادی با محبت و خوب بودند.

خدا را شکر!

\*\*\*\*\*

سرهنگ درون باغچه اش قدم می زد.

امسال به جای سبزیجات فقط گل کاشته بودند.

چندین نهال رزهای رنگی و گل های فصلی!

اما زمستان که از راه رسید باغچه خشک خشک شد.

تا بهار باید صبر می کرد تا دوباره باغچه اش رنگ بگیرد.

-اونجا چطور بود؟

یزدان کنارش قدم برداشت و گفت: بد نبود، برای کار و بار خوبه اما زندگی نه، من عادت نکردم.

سرهنگ به صندلی های سفید رنگ اشاره کرد و گفت: بیا بشین!

هر دو نشستند که سرهنگ گفت: برای اتفاقی که برای زنت افتاد متاسف شدم.

-ممنونم.

یزدان کمی من و من کرد تا بالاخره گفت: سرهنگ... با اجازه ات می خوام دوباره با هیوا باشم.

ابروهای پرپشت سرهنگ بالا آمد.

عمیق به یزدان نگاه کرد.

- چرا به من میگی؟

- سرهنگ یادتون هست که صیغه مون 99 ساله بود، سوال کردم گفتن حکم عقد دائم رو داره فقط باید ثبتش کنیم.

سرهنگ پرسید: مگه صیغه رو باطل نکردی؟

یزدان با شرمندگی گفت: نه!

- چرا؟

اصلا دوست نداشت در مورد دلیلش حرفی بزند.

احساسش کاملا شخصی بود.

بدون جواب دادن به سرهنگ گفت: دارم یه خونه نزدیک به خونه ی داریوش براش می گیرم، می خوام یکم بهم عادت کنه هم به من هم به پریا که بعدا عقد رو ثبت کنه.

- چی از من می خوای یزدان؟

یزدان با تردید گفت: بخشش، می خوام هیوا رو بپذیرین.

سرهنگ پوزخندی زد و نگاهش را از یزدان گرفت.

- دل بزرگی داری جوون که تونستی زنتو ببخشی.

هر بار که یک نفر این حرف را می زد بیشتر شرمنده می شد.

سرهنگ و زنش هنوز نمی دانستند پریا نوه شان است.

همانطور که هیوا نمی دانست پریا دخترش است.

-من مهم نیستم سرهنگ، مهم شما و مادرش هستین، اگر قرار بر تنبیه هم بوده 5 ساله بسه!

سرهنگ با خشم نهفته در صدایش گفت: تعیین کننده ی بخشیدن یا نبخشیدن منم جوون!

یزدان با متانت جواب داد: جسارت نکردم.

-اینو گفتم که بدونی هیوا برای این خانواده تموم شد، می خواد زن تو باشه یا نباشه، من غیر هدی بچه ی دیگه ای ندارم.  
تازه داشت دردهای زیر و درشت هیوا را می فهمید.

زنی با 5 سال تنهایی!

بدون داشتن پدر حمایتگر...

مادری که از ترس نمی توانست به دخترش حتی سر بزند.

و خواهری که ازدواج کرده از شهر هم رفته بود.

بدون اینکه تلاش کند برای خواهرش خواهری کند.

هیوایی که به بدترین شکل تقاص کارش را پس داده بود هنوز هم داشت مجازات می شد.

صادقانه می خواست با خودش اعتراف کند حقش نبود.

حداقل حق برگشتن که داشت.

حق یک بار فرصت داشتن.

بدون اینکه صبر کند لیلا خانم برایش چای بیاورد از جایش بلند شد.

-بخشید سرهنگ اگر خاطرتون مکدر شد، فقط اومدم بگم ماها بچه ایم

گناه می کنیم، اشتباه می کنیم شماها که بزرگین باید فرصت بدین، هیوا 5 سال تنهایی رو گذروند، بس دیگه، حالا باید حمایتش کرد.

قبل از رفتن انگار که می خواست این بار را از روی شانه اش پایین بگذارد گفت: هیوا تقاص کارشو پس داد سرهنگ، آدمی که جلوت وایساده اندازه ی هیوا گناهکاره چون تقاصشو همون سال اول به بدترین شکل گرفت.

سری تکان داد و با خداحافظی از خانه ی سرهنگ بیرون زد.

این طلب بخشش را به هیوا بدهکار بود.

نه فقط طلب بخشش خیلی چیزهای دیگر را هم بدهکارش بود.

مثلا پریایی که هنوز نمی دانست مادر دارد!

\*\*\*\*\*

در حالی که دست پریا را گرفته بود وارد آشپزخانه شد.

هیوا با روپوش سفید و کلاهی که روی روسریش بود در حال طبخ غذا بود.

دست پریا را رها کرد و گفت: اون خاله هیوایی که سراغشو می گرفتی.

پریا با عروسکش که زیر بغل داشت به سمت هیوا رفت.

هیوا اصلاً متوجه آمدنشان نشده بود.

ادویه هایش را روی مرغ ریخت و کمی رب گوجه فرنگی اضافه کرد.

تا برگشت و سرکه را بردارد لباسش کشیده شد.

نگاهش روی پریا و لبخندش ماند.

با حیرت سر بلند کرد و یزدان را در چهارچوب آشپزخانه دید.

این مرد دیوانه بود.

جای بچه اینجا بود؟

—خاله...

خم شد و صورت پریا را بوسید و گفت: جان خاله!

—خاله اومدیم دنبالت بریم خونه ی ما!

چشمانش اندازه ی یک گردوی نارس بزرگ شد.

یزدان دستی برایش تکان داد و رفت.

باید با داریوش صحبت می کرد و مرخصیش را می گرفت.

—خاله جان من کار دارم.

می دونم، بابایی هم گفت خاله کار داره، اما عمو جون می ذاره که باهامون بیای.

قبل از اینکه غذایش بسوزد آن را تفت داد و سرکه را اضافه کرد.

دم آخر کمی آب ریخت و سر قابلمه را گذاشت.

یزدان کم کم داشت شورش را در می آورد.

درون ریز به ریز زندگیش داشت دخالت می کرد.

کم مانده بگوید کجا برود و کجا بیاید.

چه بپوشد و چه نپوشد.

به یکی از آشپزها گوشزد کرد که حواسش به غذا باشد.

دست پریا را گرفت و از آشپزخانه بیرون زد.

چهره ی پریا به قدری مظلوم و معصوم بود که نمی توانست نه بگوید.

اما به بابای بی وجدانش که می توانست.

در زده وارد دفتر داریوش شد.

یزدان روبرویش نشسته بود و با ورودشان حرفش نیمه کاره ماند.

هیوا با اخم و تشر گفت: مثلا من دارم کار می کنم اینجا، پریا چی میگه؟

یزدان با خونسردی گفت: باید بریم خونه ی جدیدتو ببینی، می خوام ببینم می پسندی؟

داریوش با لبخند ریزی نگاهشان می کرد.

زوج بامزه ای بودند.

-کی گفته من خونه مو تغییر میدم؟

یزدان بلند شد و گفت: من!

من را محکم و با جدیت گفت.

رو به داریوش گفت: براش مرخصی رد کن!

پریا هم خندید و رو به هیوا گفت: زور بابای من زیاده!

یزدان با عشق به سمت پریا رفت.

او را بغل کرد و صورتش را بوسید.

داریوش با ملایمت گفت: هیوا جان برات مرخصی رد می کنم اصلا بهش

هم احتیاج داری، برو یکم استراحت کن.

اصلا نمی توانست درکشان کند.

این مسخره بازی ها چه بود؟

دستی دستی داشتند مجبورش می کردند.

با سماجت گفت: من احتیاجی به مرخصی ندارم، هر وقت خسته باشم می  
تونم خودم تقاضای مرخصی کنم.

رو به یزدان گفت: احتیاج به خونه ی جدیدم ندارم.

یزدان با خونسردی گفت: من و پریا منتظرت میمونیم تا لباساتو عوض کنی،  
ده دقیقه دیگه نیای با همین لباسا به زور میام می برمت.

پریا پیراهن هیوا را کشید و گفت: بابام اعصاب نداره ها...

لحنش جوری بود که حتی هیوا هم به خنده افتاد.

نگاهش بالا آمد و روی صورت پیروزمندانه ی یزدان ماند.

تلافیش را می کرد.

از اتاق داریوش بیرون زد.

به راحتی آب خوردن زندگیش داشت تغییر می کرد.

5 سال نبودش با بدبختی های خودش ساخت تا توانست یک زندگی

کوچک و جمع و جور برای خودش دست و پا کند.

اما به محض آمدنش همه چیزش داشت دستخوش تغییر می شد.

چرا مریم زنده نماند؟

وارد رختکن شد و لباس هایش را عوض کرد.

کیفش را برداشت.

کمی اسپری روی لباسش خالی کرد که بوی غذا ندهد.

دوباره به اتاق داریوش برگشت.

یزدان با رضایت و پیروزی نگاهش می کرد.

نشانش می داد.

با خداحافظی از داریوش از اتاق بیرون زدند.

داریوش فقط نگاهشان کرد و به این نتیجه رسید کنار هم خانواده ی زیبایی بودند.

بیرون از رستوران یزدان به جلو اشاره کرد و گفت: پریا عقب می شینه.

عملا داشت مجبورش می کرد کنارش بنشیند.

پریا با شیرین زبانی گفت: مامان مریم هم که بود من عقب می نشستم.

نمی فهمید چرا این همه این بچه را دوست دارد.

عجیب دوست داشتنی بود.

حتی حسش به پریا قوی تر از مسیحا بود.

با اینکه این بار دوم بود این دختر بچه ی شیرین را می دید.

اصلا خودش و احساسش را درک نمی کرد.

یزدان در عقب را برای پریا باز کرد و پریا نشست.

در جلو را برای هیوا باز کرد.

هیوا که نشست پریا خودش را از عقب به جلو کشاند و گفت: خاله خونه جدید خیلی خوشگله.

\_مگه تو دیدیش؟

پریا با ذوق گفت: آره بابایی منو برد، گفت وقتی خاله هیوا هم عروس شد میاریمش، بابا گفته ما قراره کنار هم زندگی کنیم.

یزدان که نشست پریا تند پرسید: بابایی مگه قرار نیست خاله هیوا با شما عروس بشه...

یزدان استارت زد و گفت: پریا درست بشین، کمر بندتم بزن.

هیوا لبخند کمرنگش را دور از چشم یزدان زد.

لباس عروس برای او؟

برای زنی که هیچ وقت عروس نشد؟

چقدر دیر!

یک زمانی خودش نخواست لباس سفید بپوشد و زمانی دیگر یزدان محکومش کرد!

در حقیقت همه چیز دست در دست هم داده بود که هیوا به خاک سیاه بنشیند.

اولین قدم را هم خودش بر علیه خودش برداشت.

ماشین به حرکت درآمد.

-از خونه خوشت میاد.

-گفتم من از خونه ی خودم راضیم.

یزدان با سرسختی گفت: من راضی نیستم.

-برای خوش خوشان شما خونه نگرفتم.

-از حالا به بعد می گیری.

نمی خواست جلوی پریا دعوا راه بیندازد.

فقط دستش را مشت کرد.

جواب یزدان بماند بعد از اینکه تنها شدند.

یزدان لبخند زد.

هنوز هم همان هیوای لجباز و سرسخت 20 ساله بود.

انگار که این دختر هیچ وقت قصد بزرگ شدن نداشت.

کنار خانه ی داریوش برایش خانه گرفت.

در اصل خانه ای برای خودش گرفته بود.

می خواست کلیدش را داشته باشد راحت رفت و آمد کند.

اینکه هی التماس کند هیوا در را باز کند یا آدرس بدهد روی اعصابش بود.

تازه خانه هم کوچک بود و تنگ!

جای خودش بزور بود وای به حال اینکه یزدان بخواهد وقت و بی وقت به سراغش برود.

تا هیوا را رام نمی کرد که عقدشان محضری شود آرام نمی شد.

او زن 5 سال پیشش را باز هم می خواست.

تمام و کمال!

عمرا اگر می گذاشت دست مردی به تنش بخورد.

همه چیزش مال خودش بود حتی هم خوابگی های که مطمئنا حالا حالاها نصیبش نمی شد.

درون کوچه پیچید.

هیوا متعجب پرسید: اینجا؟! کنار خونه ی داریوش؟

-گفتم نزدیک خونه ی داریوش می گیرم.

-چرا؟

-نمی خوام دیگه تنها باشی.

هیوا پوزخند زد و گفت: 5 سال تنها بودم کجا بودی که حالا می خوام یا نمی خوام؟

-5 سال داریوش حواسش به حواست بود.

-پس گلی به جمال داداشت!

-تند نرو هیوا!

جلوی خانه توقف کرد.

پریا زودتر از آن دو از ماشین پیاده شد.

فورا هم دست هیوا را گرفت و گفت: من با خاله هیوا میام.

یزدان به آرامی گفت: از الان عادت کن بهش بگو مامان!

هیوا براق شده نگاهش کرد.

یزدان خونسرد گفت: گفتم کم کم باید با همه چی کنار بیای.

کلید انداخت و در را باز کرد.

خانه ای حیاط دار بود و تقریبا جمع و جور!

حیاط خیلی بزرگی نداشت.

دوتا درخت خرما بود و بس!

-این خونه برای من بزرگه!

-برای تو به تنهایی آره اما برای ما سه تا نه!

چطور می توانست به یزدان بقبولاند که این اجبار را دوست ندارد؟

اصلا می خواست بقبولاند؟

آن طورها که معلوم بود انگار زیاد هم بدش نیامده بود.

تازه ته دلش موج کوچکی به راه بود که اصلا دوست نداشت.

یزدان درها را باز کرد و گفت: برو داخل نگاه کن ببین خوشت میاد؟

پریا دستش را کشید و زودتر داخل شد.

یک راست هم به سمت اتاقی چسبیده به آشپزخانه رفت و گفت: این اتاق

مال منه خاله هیوا!

یزدان با تاکید گفت: پریا باید بگی مامان!

پریا با اعتراض گفت: وقتی خاله هیوا دوس نداره چرا باید بگم؟

حرف بچه کاملا منطقی بود.

هیوا توجهی به آن دو نکرد و خانه را نگریست.

سه اتاق خواب داشت و یک سرویس تر و تمیز حمام و دستشویی!

آشپزخانه اش دلباز و بزرگ بود.

اینجور آشپزخانه ها را دوست داشت.

می شد یک میز شش نفره ی برای نهار خوردنشان گذاشت.

سالن هم بزرگ بود.

در اصل برای یک خانواده ی سه نفره عالی بود.

-پسندیدی؟ اگه خوشت نمیاد قولنامه نمی کنم.

پریا گفت: بابایی ما کی میایم اینجا زندگی می کنیم؟

یزدان رک گفت: هروقت هیوا خانم بله بگه!

هیوا برگشت و نگاهش کرد.

بدون اینکه به روی خودش بیاورد از خانه خوشش آمده گفت: اگه کارت

تموم شده برگردیم.

یزدان لبخندی به برق چشمانش زد.

لجهاز بود و مغرور!

نمی خواست به روی خودش بیاورد که خانه را پسندیده!

-بمون اینجا، میرم پریا رو به نغمه بسپرم میام.

هیوا حرفی نزد.

اما پریا را بوسید و خداحافظی کرد.

تایزدان برود و برگردد، او هم دوباره خانه را بالا و پایین کرد.

برای چیدمانش نقشه کشید.

برعکس سوئیت خودش که نمی توانست گل نگه دارد اینجا را می توانست گلستان کند.

کنار همه ی پنجره ها...

روی سکوی بهار خواب...

پای درخت های نخل!

هرچند که تابستان گل های حیاط نابود می شدند.

اما در عوض می توانست زمستان قشنگی داشته باشد.

با آمدن یزدان، از خانه دل کند و گفت: بریم؟

-از خونه خوشتر اومد؟

جوابش را نداد.

یزدان با بدجنسی نزدیکش شد.

حس می کرد هیوا ترس گنگی از نزدیکی او به خودش دارد.

می دانست از آن شب کذایی سرچشمه می گیرد.

این ترس باید جوری از بین می رفت تا عشق جایش را بگیرد یا نه؟

مردمک های چشمان هیوا لغزید.

از نزدیکی یزدان به خودش اصلا خوشش نمی آمد.

-کجا میای؟

-تو از من می ترسی؟

-یعنی چی؟

دست یزدان روی پهلویش نشست.

به خودش نزدیکش کرد.

دلش می خواست درون موهایش نفس بکشد.

یادش مانده بود فندقی رنگ است و صاف!

-دلم برات تنگ شده هیوا!

صدای ضربان قلبش را تا درون دهانش می شنید.

نمی فهمید چرا یزدان مدل جدید شکنجه هایش را تغییر داده!

اینگونه که طاقت نمی آورد.

خودش ضعیف بود نمی خواست ضعیف تر از این شود.

دست یزدان به دورش حلقه شد.

تا قبل از اینکه بفهمد روسریش از پشت کشیده شد.

تمام دلش به هم آمد.

-نکن!

همین روزها که دستش را گرفت و با خودش سر خانه و زندگیش برد...

جواب روتین زندگیش را می داد...

جواب نبودن یک زن با لباس قرمز...

بلاخره باید یک جایی تمام شود یا نه؟

دل که این چیزها حالیش نیست.

زنی می خواهد با گیس بلند و دست های با بوی انار...

شعر بلند باشد و عشق کوک بزند.

روزش با لبخند شروع شود و نگاهش رنگ روی رنگ بگذارد.

زندگیش یک هیوا کم داشت.

-کم ت دارم هیوا!

هیوا با استیصال گفت: مگه نخواستی از زندگیت گم بشم؟ نخواستی هیوا

نباشه؟ نخواستی هیوا تو اون بیایون سر به نیست بشه؟ شد، شد و رفت.

دیگه از هیوا چی مونده که بخوایش؟

پیشانی به پیشانیش چسباند و گفت: معذرت می خوام.

هیوا با بغض گفت: کاش همه چیز تو این دنیا با یه عذرخواهی حل می شد.  
-میشه، راه جبران رو بذار میشه.

هیوا دستش را بالا آورد و گفت: فهمیدی بچه دار شدیم؟ فهمیدی من از تو  
حامله شدم؟ اگه نفهمیدی که هیچی اما اگه فهمیدی و برنگشتی...  
زور زد بغضش را قورت بدهد و نشد.

-شاید اگه اون شب بچه ام باباش بالاسرش بود زنده می موند.  
نتوانست جلوی خودش را بگیرد و حق زد.

بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.

یزدان با تمام توانش در آغوشش کشید.

هیوا اما بلند گریه می کرد.

می خواست بگوید که پریا دخترش است.

اما به شدت می ترسید.

ترس اینکه هیوا کاملاً رو برگرداند.

حداقل الان امیدوار بود کمی به زندگی با خودش امیدوارش کرده.

بعد نرم نرم جریان را می گفت.

-من...بچه مو می خواستم.

-آروم باش!

گریه اش شدت گرفت.

-من می خواستمش، 9 ماه مواظبش بودم. مواظب بودم که چیزیش نشه...

یزدان محکم تر به خودش فشارش داد.

نوازشش کرد و نرم موها و کنار گوشش را می بوسید.

-تموم شد هیوا!

هیوا شل شد.

درون آغوش یزدان ماند.

بدون اینکه تلاشی کند و خودش را عقب بکشد.

با تمام دردی که یزدان به جانش زده بود، محرم ترین آدم این زندگی بود.

با هم از خانه بیرون آمدند.

هیوا را درون ماشین نشاند و درها را قفل کرد.

کنارش که نشست گفت: هرچی بخوای تو این زندگی بهت میدم.

-بچه مم بهم میدی؟

یزدان ساکت شد.

هیوا آب بینی اش را بالا کشید.

-کاش می تونستی بچه مم بهم بدی. داریوش هنوز بهم نگفته قبرش کجاست که گاهی برم باهاش حرف بزنم.

-تمومش کن هیوا!!

-چطوری؟

ماشین را روشن کرد و مستقیم به سمت خانه ی هیوا راند.

بوشهر با تمام بزرگیش آنقدرها هم خیابان نداشت.

ترافیک آنچنانی هم نداشت.

راحت می شد به مقصد مورد نظر رسید.

رسیده به خانه ی هیوا گفت: کلیدو بده خودم باز می کنم.

هیوا هنوز گریه می کرد.

جواب که نداد کیفش را از روی پایش برداشت و دسته کلید را بیرون کشید.

پیاده شد و در را باز کرد.

ماشین را دور زد و در را برای هیوا باز کرده، دستش را گرفت و پیاده اش کرد.

وارد خانه اش شدند.

از بوی خوبی که درون خونه می آمد خوشش می آمد.

هیوا را روی مبل نشاند و رفت تا آب بیاورد.

هیوا سرش را روی مبل گذاشت.

هنوز حق ریزی داشت.

یزدان با لیوان آب بالای سرش ایستاد.

-یکم آب بخور حالت جا میاد.

لیوان را گرفت و جرعه ای نوشید.

از مبل پایین آمد و کف خانه نشست.

خیلی وقت بود برای بچه ی مرده اش اینگونه گریه نکرده بود.

-بهتری؟

حالش اصلا خوب نبود.

یزدان روبرویش نشست.

-چیکار کنم خوب بشی؟

-برو!

-هم نمی خوام هم نمیشه!

هیوا با چشمان غبار گرفته اش نگاهش کرد.

-زندگی من شده برای تو یه بازی؟

-نه، من زنیو که 5 ساله پیش فرار کرد و منو نخواست هنوز می خوام، کاش می تونستم بی خیالت بشم، 5 ساله مریمو جایگزین زندگیم کردم که بی خیالت بشم، بتونم یه روز برگردم و این صیغه رو فسخ کنم اما نشد، نتونستم...اگه می شد خیلی قبل تر ها از زندگیم رفته بودی.

نفهمید چه شد؟!

از بی کسی بود یا تنهایی های این مدتش...

فقط به آغوش یزدان پناه برد.

مردی که بیشترین ظلم را در حقش کرد.

خودش را درون آغوشش هول داد.

جمع شده سرش را درست روی قلب یزدان گذاشت.

جایی که می دانست کمترین گناه را دارد.

یزدان هم سخاوتمندانه در آغوشش کشید.

دست هایش را جوری دور هیوا حلقه کرد که انگار می ترسید کسی ناخونک بزند.

-آروم باش!

آرام بود.

بیشتر از همیشه!

شعله ی درون قلبش روز به روز بیشتر قد می کشید.

اصلا نمی فهمید چه چیزی از 5 سال پیش تا الان تغییر کرده؟

یزدان همان یزدان سابق بود.

تازه ظلم هم کرده بود.

پس این میل عجیب و غریب به او بعد از 5 سال از کجا می آمد؟

نمی فهمید دارد چه اتفاقی می افتد.

این همه شعر که در سرش می چرخد برای چه بود؟

شاعر نبود که!

یزدان مدام نوازشش می کرد و می بوسیدش!

جوری که زنانگیش به غلیان افتاده بود.

می خواست بی خیال باشد اما نمی شد.

تازه انگار یزدان به عمد دستش را روی تنش به حرکت در می آمد.

مخصوصا نزدیک سینه اش لطیف میشد.

به خلسه می کشاندش!

وقتی به خودش آمد که یزدان ریز ریز گردنش را می بوسید.

نتوانست خوددار باشد.

هیچ فعل حرامی هم اتفاق نمی افتاد.

شوهرش بود و هم آغوشی بلامانع!

همه هورمون هایش این هم خوابگی را می خواست.

5 سال گذشته بود.

دوری کرده بود تا ترسش بریزد و ریخته بود.

الان فقط می خواست.

با تمام وجودش هم می خواست.

دست یزدان که به سمت یقه اش رفت.

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

چشمان یزدان پر از اشتیاق بود.

ولی ترس را هم در خودش مخفی کرده بود.

ترس اینکه هیوا پشش بزند.

هیوا دستش را روی پای یزدان گذاشت.

خودش را بالا کشید و درست روی پاهای یزدان نشست.

پاهایش را دور کمرش حلقه کرد.

نمی خواست حرفی بزند.

فقط می خواست با کارهایش زنانگیش را نشان دهد.

و یزدانی که در تمام این 5 سال اندازه ی ده بار هم با مریم رابطه نداشت با  
ولع دست دور کمر هیوا انداخت.

به شدت می خواستش!

لب روی لبش گذاشت و عمیقاً بوسید.

انگار تشنه ای که به آب رسیده باشد.

هیوا هم با اشتیاق زنانه اش همراهیش کرد.

این رابطه را هر دو می خواستند.

خصوصاً یزدانی که با تمام بی رحمیش در حقش ظلم کرده بود.

هیچ وقت نتوانست دست از دوست داشتنش بردارد.

تنها چیزی که از آن روزهای شوم یادش مانده بود غرور خورده شده و  
عصبانیت بی حد بود.

لبش که جدا شد فوراً دکه های مانتوی هیوا را باز کرد.

همه چیز به سرعت و در شور طی می شد.

انگار قفس شدن تن هایشان یک معجزه بود.

یزدان روی تن لختش خیمه زد.

چقدر می خواستش!

چشمانش پر از عطش و شهوت بود.

اگر جلوی خوی وحشی گریش را نمی گرفت به حتم هیوا زیر دست و پایش کبود بیرون می آمد.

اما امروز باید همه چیز نرم و با عشق پیش می رفت.

خم شد و جای به جای تنش را بوسید.

هیوا چشمانش را بسته بود و تند تند نفس می کشید.

یزدان خودش را بالا کشید و بوسه ای روی لب هایش گذاشت.

انگار با این کار اجازه گرفته باشد.

چشمان هیوا باز شد.

یزدان با عشق گفت: ممنونم!

همین باعث شد تا درد خفیفی زیر شکم هیوا بیچد.

صورتش درهم شد.

غیر همان آخرین باری که با یزدان بود دیگر هیچ رابطه ای را تجربه نکرد.

برای همین بود که درد داشت.

یزدان اما با صبر و حوصله بود.

آن قدر با لطافت و نرمش با هیوا برخورد کرد که وقتی تن لخت هیوا را در آغوش کشید.

هیوا از خستگی به خواب رفته بود.

یزدان محکم بغلش کرد.

شاید همین رابطه باعث شود همین روزها عقدشان درون دفترخانه ثبت شود.

پتو را روی تنش کشید و پیشانیش را بوسید.

شب زیاد خوشایندی را هیوا طی نکرد.

می فهمید درد می کشد.

شاید هم بی میل بود.

نمی دانست!

فقط فهمید اجازه ای که از طرف هیوا صادر شده می تواند خیلی چیزها را تغییر بدهد.

صورتش را میان موهایش برد و چشم روی هم گذاشت.

\*\*\*\*\*

می خواست تکان بخورد ولی نتوانست.  
خواب آلود چشمانش را باز کرد.  
از دیدن یزدان متعجب شد.  
کمی که به خودش آمد همه چیز را یادش آمد.  
صورتش از شرم یکپارچه سرخ شد.  
به دست های یزدان که دورش حلقه شده بود نگاه کرد.  
با احتیاط جوری که بیدار نشود خودش را عقب کشید.  
بلند شد و لباس هایش را پوشید.  
ساعت حدود 7 صبح بود.  
کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت.  
از سروصدای مثلاً آرامش یزدان هم بیدار شد.  
نیم خیز شد و هیوا را با یک تیشرت سفید و شلوار آبی رنگ دید.  
از همان جا هم می توانست متوجه اندام ظریف و زیبایش شود.  
قلمی بود با برآمدگی های متناسب!  
از جایش بلند شد.  
لباسش را پوشید که هیوا به سمتش چرخید.

-صبح بخیر!

هیوا بدون اینکه نگاهش کند جوابش را داد و گفت: دارم صبحانه آماده می کنم.

یزدان سر تکان داد و به سمت دری که حدس می زد سرویس بهداشتی است رفت.

دست و رویش را شست و بیرون آمد.

هیوا روی میز کوچک جلوی مبلمان صبحانه را چیده بود.

نشست و تشکر کرد.

هیوا قوری و فنجان ها را گذاشت و گفت: عسل نداشتم.

از دقت هیوا متعجب بود.

این زن چطور هنوز علایقش را از بر بود.

-مهم نیست.

با اینکه شب گرمی را طی کرده بودند اما کناره گیری هیوا از شرمش برای یزدان ناخوشایند بود.

-بیا بشین هیوا!

هیوا آمد که با فاصله بنشیند که یزدان اخم کرد و گفت: بیا اینجا!

جایی کنار خودش را نشان داد و گفت: اینجا!

هیوا پوفی کشید و نشست.

یزدان دستش را گرفت و گفت: بهم نگاه کن هیوا!

معذب بود و یزدان هم بدترش می کرد.

-بهم فشار نیا!

-فشار نمیارم، فقط بهم نگاه کن!

-نمی تونم.

-هیوا جان...

تن صدایش انگار فرق کرده بود.

هیوا می گفت اما چیز دیگری می شنید.

رج به رج عشق داشت.

انگار تمام جانش را به صلیب می کشید.

این دیگر چه بساطی بود.

مگر می شد یک ماه نشده دل بست؟

عشق در یک نگاه که نبود.

اصلا این مرد قرار نبود در رویاهایش جایی داشته باشد.

رویاهایش را تنهایی برای خودش بافته بود.

پس یزدان با این نقش پررنگ چکار می کرد؟

رابطه ی دیشبشان را کجای دلش می گذاشت؟

نگاهش بالا آمد و روی چشمان یزدان ماند.

انگار چشمانش می خندید.

مرد بد هم هست؟

یا خوب هایشان بد می شوند؟

شاید هم بدهایشان خوب...

هرچه که بود این مرد..

مقابلش یک شعر بود.

بلند با قافیه های موزون!

انگار از شب سرازیر شده باشد درست میان بهار!

-ممنونم.

باغ انار گونه ی هیوا آنقدر خواستنی بود که یزدان انگشتش را روی گونه اش کشید.

-چقدر بزرگ شدی هیوا!

مردمک های چشمان هیوا لرزید.

-کاش نمی شدی.

یزدان گونه اش را بوسید و گفت: خدا رو شکر که بزرگ شدی!

-چای سرد میشه!

-با خودت کنار بیا هیوا، می خوام عقدمونو ثبت کنم.

هیوا با دست های لرزان قوری را برداشت و درون فنجان ها چای ریخت.

-مطمئنم کن که یزدان دیگه یزدان 5 سال پیش نمیشه.

-به جون پریا، هرچی تو بخوای هرچی تو بگی!

هیوا فنجان را مقابلش گذاشت.

به یزدان علاقمند شده بود اما هنوز تردید داشت.

هنوز برای هر تصمیمی زود بود.

یزدان باید کمی منتظر می ماند.

اندازه ی 5 سالی که هیوا زجر کشید.

\*\*\*\*\*

## فصل شانزدهم

فنجانش را برداشت و کنار نغمه نشست.

-چیکار کنم نغمه؟

نغمه با مهربانی لبخند زد و گفت: ما همه می دونستیم اومدن یزدان ته اش  
همین میشه!

هیوا هم لبخند زد.

-می ترسم.

-یزدان دیگه مرد ترسناک قبل نیست.

-نمی تونم مطمئن بشم.

نغمه فنجان داغش را درون دستش گرفت.

روی نیمکتی کنار دریا بودند.

مثلا پیک نیک بود.

اما در اصل هیوا آمده بود تا خودش را برای کسی خالی کند.

تازه نه فقط نغمه، شب هم قرار بود نیوشا بیاید و با او هم حرف بزند.

مسیحا درون کالسکه پوشانده شده و خواب بود.

خدا را شکر اینبار یزدان دخترش را به آنها نسپرد.

-عزیزم می دونم چی میگی، اما باور کن دیگه قرار نیست اتفاقی برات پیش بیاد یا یزدان آدم بده این قصه باشه، یزدان با تجربه ی ناموفق زندگیش با مریم فهمیده که بی گذار نباید به آب بزنه....

مکشی کرد و با احتیاط گفت: ازت بی نهایت عصبانی بود اما تو تمام این سال ها همیشه عاشقت بود.

دلش گرم شد.

انگار تابستان کوچکی به رگ هایش بدمد.

-تمام این سال ها بخاطر ظلمی که در حقت کرد نخواستی چیزی ازش بشنوی، اما...هر بار که به ایران زنگ می زد می پرسید هیوا چگونه؟ هیوا چیکار می کنه؟ اذیت نیست؟ خواستگار نداره؟ سرهنگ اونو پذیرفت؟ اگه نیم ساعت حرف می زد 20 دقیقه اش فقط در مورد تو بود.

چرا هیچ وقت این حرف ها را نشنیده بود.

-کاری که داری، خونه ای که توشی همه کار یزدانه نه داریوش، یزدان می گفت داریوش اطاعت می کرد.

ناباور به نغمه نگاه کرد.

-جدی میگی؟

نغمه لبخند زد و گفت: فقط لطفا جبهه نگیر، داریوش خیلی دوستت داره، حتی یزدان هم نمی گفت همه ی این کارهارو برات می کرد اما صبر کرد تا یزدان به خودش بیاد، اون بخواد تا انجام بده، می خواست اگه روزی گوش شیطون کر اتفاقی افتاد و دوباره بهم برگشتین، یزدان حرفی برای گفتن داشته باشه، مرد ظالمی که اون همه بلا رو سرت آورد نباشه.

با این دو برادر چه کار می کرد؟

چرا این همه در میان خشمشان خوب بودند؟

خودش می دانست آبرو و حیثیت یزدان را برد.

عملا او را میان همه حتی کسبه و اهل بازار سکه ی یک پول کرد.

جوری که رفتن یزدان از ایران فقط محض خجالت و آبرویی بود که از او رفته بود.

زنش، زنی که خودش انتخاب کرده و عاشقش بود با مرد دیگری فرار کرد.

می دانست یزدان ترجیح می داد بمیرد ولی این اتفاق برایش نیفتد که افتاد.

خودش هم به شدت مقصر بود.

اما باز هم فکر می کرد حقش نبود.

حداقل وقتی حامله شد برمی گشت.

وقتی درون بیمارستان داشت جان می داد برمی گشت.

یا لااقل وقتی بچه اش مرد می آمد و دلداریش می داد.

-هیوا جان...

هیوا نگاهش را از دریای پرتلاطم روبرویش گرفت و به نغمه نگاه کرد.

-یه فرصت به خودتون بده!

شاید با شبی که چند شب پیش گذرانده بود باید هم فرصت جدیدی به خودش و یزدان می داد.

-ممنونم نغمه، حرف زدن باهات آرومم می کنه!

نغمه لبخند زد و بلند شد تا نگاهی به مسیحای خواب بیندازد.

پسرک عزیزش خوش خواب بود!

\*\*\*\*\*

-خسرو!

اخم هایش درهم بود.

بدون اینکه سعی کرد گره ای از گره اش باز کند.

لیلا ناامیدانه پرتقال پوست کنده را جلوییش گذاشت و گفت: این بچه گناه

داره!

خسرو با اخم گفت: تا کی می خوای این بحث تکراری رو ادامه بدی؟  
-تا وقتی که از خر شیطون بیای پایین، اگه مجازاتی هم بوده 5 ساله که کشیده، بس کن دیگه!  
خسرو تلخ نگاهش کرد و گفت: وقتی آبروی منو و اون جوون رو چوب حراج زد به این چیزا فکر می کرد؟  
-خام بود، بچه بود، حالا دیگه بزرگ شده، سختی های خودشو کشیده، اینقد بی رحم نباش!  
خسرو همین که خواست جواب بدهد صدای زنگ بلند شد.  
لیلا سری تکان داد و بلند شد.  
دکمه ی آیفون را زد و گفت: هدی اومده!  
هدی را دوست داشت.  
هیچ وقت هیچ کاری خلاف خانواده اش انجام نمی داد.  
متین و مودب بود.  
با شوهرش که داخل شد گل از گل خسرو شکفت.  
به پیشوازشان رفت و تعارف کرد داخل شوند.  
لیلا آهی کشید و هنوز هم در فکر حرف های یزدان بود.

دخترش داشت دوباره زن یزدان می شد.

آن وقت هیچ خانواده ای برای پشتیبان نداشت.

بیچاره دخترک بی پشتوانه اش!

هدی پدر و شوهرش را تنها گذاشت و وارد آشپزخانه شد.

-چطوری مامان؟

-خوبم عزیزم!

-صدات یه جوریه، با بابا بحث شده؟

آهی کشید و به کابینت تکیه زد.

-راضی نمیشه!

هدی پوفی کشید و گفت: از ترسش جرات نمی کنم به هیوا سر هم بزنم،

همش می ترسم یکی ببینه و به گوشش برسونه!

لیلا به تلخی نگاهش کرد.

تا حدی دروغ می گفت.

هرچه هیوا آن وقت ها گرم بود هدی سردِ سرد!

نمی توانست سر بزند اما زنگ که می توانست بزند!

همان را هم از خواهرش دریغ می کرد.

چای های ریخته شده را به دست هدی داد و گفت: ببر میام.

هر طوری شده این روزها به هیوا سر می زد.

هرچه زیر جبر خسرو بود بس بود!

حق هیوا این همه سنگدلی نبود.

دخترش تاوان پس داده بود.

مجازات هایش را هم کشیده بود.

حالا دیگر نوبت همراهی بود.

چه هدی و خسرو باشند چه نباشند!

\*\*\*\*\*

با حرص جیغ کشید: خدا بکشدت نیو، این چه وضعشه؟

مثلا می خواست یک املت درست کند.

تمام آشپزخانه را کثیف کرده بود.

نیوشا با خونسردی گفت: وقتی عین آدم یه شام درست نمی کنی همین

میشه!

پوفی کشید و با دستمال تمام سطحی را که کثیف کرده بود را تمیز کرد.

-نگفتی چی شده که گفתי بیام؟

- یزدان!

- شنیدم که برگشته!

دستمال را درون ظرفشویی انداخت و گفت: صیغه مونو باطل نکرده!

چشمان نیوشا درشت شد.

- جدی نمی گی؟!

- به خدا!

- یعنی چی آخه؟

- نمی دونم، چون صیغه 99 ساله اس حکم عقد دائم رو داره، فقط باید بریم ثبتش کنیم.

نیوشا با تردید پرسید: دوباره می خوای باهاش...

حرفش را نیمه برید و گفت: راه دیگه ای دارم؟

- اما هیوا... یادت رفته چیکارت کرد؟

- یادم نرفته، تازه یر به یر شدیم... با خودم میگم یر فرصت به خودمون بدم.

- فقط بهم بگو دوشش داری؟

مستاصل گفت: نمی دونم نیو!

- خلی تو بخدا!

سراغ یخچال رفت.

دوتا تخم مرغ درآورد و روی گوجه ها شکاند.

با قاشق مخلوطشان کرد و گفت: نمی دونم چی بگم؟

-مثلا گفتم باهات مشورت کنم.

-تو انگار تصمیمت رو گرفتی!

-نیو!

زنگ دار و پر از معنی صدایش زده بود.

-چیه؟ روانی مردیکه حامله ات کرد و زد به چاک، خر شدی می خوای باز

زنش بشی؟

-من همین الانم زنشم.

-طلاق می گیری!

عمرا اگر یزدان طلاقش می داد.

صدای زنگ خانه نگاه هر دو را به هم انداخت.

هیوا اهل مهمان نبود.

یعنی کسی را نداشت که بخواهد به او سر بزند.

فورا به سمت آیفون رفت.

تصویری نبود.

باید گوشی را برمی داشت!

-بله؟

-باز کن هیوا!

یزدان بود.

آه از نهادهش بلند شد.

دکمه ی باز شدن را فشرد.

نیوشا گفت: کیه؟

پوفی کشید و گفت: یزدان!

نیوشا با یک دست درون کف دست دیگرش کوبید و گفت: لامصب میگن

اسمشو بیار چوب دست بگیر...

هیوا با اخم و اخطارگونه گفت: نیوا!

نیوشا به سمت مانتو و روسریش رفت و آنها را پوشید.

هیوا در را برایش باز کرد و یزدان با کمی میوه و جعبه ی کوچکی در

دستش داخل شد.

به محض داخل شدنش نیوشا را دید.

می شناختش!

اما بخاطر عمل زیبایی بینی اش چهره اش کمی متفاوت شده بود.

نیوشا به زور لبخند زد و گفت: چطورین یزدان خان؟

یزدان جعبه و میوه ها را به دست هیوا داد و گفت: خوبم ممنون، تغییر

کردین؟

نیوشا جوابش را نداد.

در عوض گفت: مرد خانواده شدین، خرید می کنین.

هیوا برایش چشم و ابرو آمد تا کمتر به یزدان تکه بپراند.

یزدان پوزخند زد.

همان وقت ها از این دختر پررو و فضول خوشش نمی آمد.

نیوشا به سمت در راه افتاد و گفت: من میرم، یه شب دیگه میام.

یزدان اخم کرد و گفت: به نظر می رسه مزاحم محفلتون شدم.

نیوشا با پررویی جواب داد و گفت: درسته!

جلوی در کفش هایش را پوشید که هیوا گفت: نیو بچه نشو!

-بچه چیه بابا؟ زن و شوهرین می خواین خلوت کنین، عین قارچ اینجا

باشم که چی؟

حرفش پر از کنایه بود.

جوری که یزدان دستش مشت شد.

نیوشا برگشت صورت هیوا را بوسید و کنار گوشش گفت: حرفای منو بی خیال، به خودت برس، اگه اینجوری خوشحالی پس این زندگی رو بچسب!

در را باز کرد و با خداحافظی آرامی رفت.

در که پشت سرش بسته شد، هیوا دستی به صورتش کشید.

-مشکلش با من چیه؟

به سمت یزدان برگشت و گفت: مهم نیست، شام خوردی؟ البته خب چیز دندون گیری ندارم، املت هست!

-می خورم.

هیوا زود سفره انداخت.

یزدان جعبه را درون یخچال گذاشت و گفت: کیکه، بیرون باشه خامه اش آب میشه.

-ممنونم.

سر سفره نشست و یزدان با اشتها مشغول شد.

-پریا خوبه؟

-خوبه!

انگار با خودش کلنجر می رفت که بگوید.

بلاخره هم گفت: من...یه جورایی نمی دونم چرا دختر تو دوس دارم، همش دوبار سه بار بیشتر نیست دیدمش هم مهرش منو گرفته، دلتنگش شدم.

لقمه در دست یزدان ماند.

تمام دلش خون شد.

چطور می گفت که دخترش است؟

به زور داشت هیوا را راضی می کرد.

اگر می فهمید تمام این سالها مخفی کرده به حتم این بار می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد.

-میارم ببینیش!

-پیش مادر جونته؟

-هوم!

اشتهایش کور شد.

لقمه اش را بزور خورد و کنار کشید.

-چرا نخوردی؟

-سیر بودم.

هیوا متعجب نگاهش کرد.

با اشتها که شروع کرد.

یکباره چه شد؟

-مطمئنی؟

یزدان از جایش بلند شد.

-لباس بپوش بریم بیرون!

از خودمختار بودن هایش اصلاً خوشش نمی آمد.

-من خسته ام، ترجیحم اینه تو خونه ام باشم.

یزدان با خونسردی نگاهش کرد.

می دانست هنوز هیوا کوتاه نیامده.

هنوز به او اعتماد نداشت.

حتی آن عشقی که توقع داشت هم در چشمان هیوا نبود.

-گفتم بپوش بریم بیرون!

هیوا تند تند سفره ی جلوی جمع کرد.

حوصله ی یکی به دو کردن با یزدان را نداشت.

با یک شب رابطه ی که از احمقی هیوا بود هوا برش داشته بود.

فکر می کرد چه خبر است!

برود بمیرد!

ظرف هایش را در ظرفشویی گذاشت و مشغول شستن شد.

-هیوا!

-اصلا خوشم نمیاد که تو همه چیز زندگی من دخالت می کنی!

با صبوری وارد آشپزخانه شد.

برای همین دعوا و عریده کشیدن جوابگو نبود.

فقط بیشتر سر لج می نشاندش!

عشق را باید با نرمش نشان می داد.

درست پشت سرش در یک قدمیش ایستاد.

سایه اش روی سینک افتاد.

هیوا با ترس به سمتش برگشت.

یزدان با ملایمت دستکش های کفی را از دستش درآورد.

-خیلی صبوری کردم هیوا که مال من بشی!

دستکش ها را روی ظرفشویی پرت کرد.

5- سالم رفت با زنی که دوستش نداشتم اما تو تب زنی که عاشقش بودم سوختم.

هیوا به خودش دل و جرات داد و پرسید: با کاوه چیکار کردی؟

یزدان با غم پرسید: دوستش داشتی؟

هیوا با بی رحمی گفت: دوستش داشتم.

دست یزدان که بالا آمده بود روی گونه ی هیوا بنشیند کنارش افتاد.

تا آمد لب از لب باز کند صدای زنگ خانه اش آمد.

مطمئناً یکی از همسایه هایش بود.

یزدان به این تکیه زد.

هیوا از آشپزخانه بیرون آمد.

چادرش را از چوب لباسی دم در به سر زد و در را باز کرد.

خانم قدرتی همسایه ی روبرویی بود و پسرش!

تازه یادش آمده که عصر که از پیش نغمه برگشت خانم قدرتی را دیده بود.

گفته بود اگر زحمتی نیست به پسرش بگوید بیاید نگاهی به دوش حمام بیندازد.

نمی دانست پوسیده یا پیچ و مهره ای شل شده.

بد آب می پاشاند.

حرصیش کرده بود.

پسرش لوله کش بود.

در اصل دانشجوی ارشد زبان بود که از سر بی پولی و گاهی هم تفنن لوله کشی می کرد.

خانم قدرتی می گفت تمام بچه هایش را از نوجوانی پی کاری فنی فرستاده که اگر روزی درس خواندن به کارشان نیامد حداقل حرفه ای بلد باشند. زن با فکر و دور اندیشی بود.

با خوشرویی با خانم قدرتی و پسرش سلام و احوالپرسی کرد.

بدون اینکه حواسش باشد یزدان درون خانه است از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمایید داخل!

همان دم یزدان از آشپزخانه بیرون آمد.

خانم قدرتی و پسرش متعجب به یزدان نگاه کردند.

هیوا که رفت و آمدی نداشت.

پس این مرد جوان و خوش چهره چه کسی بود؟

تازه نه شوهری داشت نه نامزدی!

حتی پدر و مادری هم نداشت که به او سر بزنند.

غیر از داریوش و زنش که از دوستان هیوا بودند و کل ساختمان که هیچ  
حتی کل محله هم این موضوع را می دانستند، دیگر هیوا کسی را نداشت.

خانم قدرتی پوزخندی زد و گفت: هیوا جون تو هم؟

هیوا جلوی دهانش را گرفت.

چطور یادش رفت یزدان درون خانه اش است؟

عجب فلاکتی!

هیچ کس هم نبیند، نبیند... خانم قدرتی ببیند.

کلاغ محل بود.

حرفی می شنید یا چیزی می دید صد تای دیگر رویش می گذاشت و به  
خورد بقیه می گذاشت.

هیوا فوراً گفت: اشتباه نکنید...

خانم قدرتی به تلخی و تا حدی شارلاتان بازی گفت: چیزی که عیان است  
چه حاجت به بیان است، تو یکی همه گفتن خوبی؟ تو هم که تو زر از آب  
در اومدی.

یزدان جلو آمد و گفت: الان بحث چیه دقیقا؟

تپش قلب گرفته بود!

—خانم قدرتی این چه حرفیه؟ اینجوری منو شناختین؟

—والا به چشم دارم می بینم قرار نیست بشناسم... واقعا متاسفم برات، فکر نمی کردم اینقدر ناپاک باشی، خدا رو شکر که رفت و آمدی نداشتیم و گرنه چی می شد؟ مردم چی می گفتن؟

نگاهی به پسرش که مبهوت بود انداخت و گفت: واینستا کیانوش، بریم مادر، اینجا جای ما نیست.

داشت گریه اش می کرد.

بغض تنگ گلویش چسبید.

یزدان با عصبانیت گفت: چی میگی تو خانم؟ به چه حقی می بری و می دوزی سرتو می ندازی پایین میری؟

هیوا اخطارگونه گفت: یزدان!؟

—صبر نکن هرچی از دهنشون درمیاد بارت کنن هیوا... این خانم معلوم نیست با خودش چند چنده یه چیزی دیده فوراً هم برداشتشو کرد و حalam می خواد بره... خجالت بکش از سن و سالت خانم...

کیانوش جلو آمد و با اخم گفت: هی یارو حرف دهن تو بفهم، گنده تر از دهن ت داری حرف می زنی؟

هیوا با ترس نگاهشان می کرد.

یزدان از 5 سال پیش پرخاشگرتر شده بود.

یا شاید هم تا پای او وسط می آمد این همه شمشیر می کشید.

یزدان سینه سپر کرد و گفت: حرف دهنمو نفهمم تو می خوای حالیم کنی؟

رو به خانم قدرتی گفت: شوهرشم، رسماً و شرعاً، می خوای چیکار کنی ها؟

خانم قدرتی دریده به هیوا نگاه کرد.

عجب زن و شوهر بی شرمی!

مطمئن بود دروغ می گویند.

تا دیروز که شوهر نداشت.

حالا یک شبه بدون هیچ دنگ و فنگی، سر و صدایی شوهر کرد؟

زنیکه فاسق داشت.

معلوم نبود زیر گوششان چندین بار با این و آن پریده که کسی نفهمیده و

حالا رو شده!

جلویشان فقط جانماز آب می کشید.

کیانوش توی سینه ی یزدان زد و گفت: معلومه کی راست میگه کی دروغ!

رو به خانم قدرتی گفت: مامان زنگ بزن پلیس بیاد تکلیف روشن بشه، ما

همسایه خراب تو این ساختمون نمی خوایم.

هیوا به گریه افتاد.

چادر را جلوی صورتش گرفته کنار این روی زمین نشست.

حرفش برای یزدان درد نداشت.

اما گریه ی هیوا چرا؟

به سمت کیانوش حمله ور شد.

خانم قدرتی با صدای زیرش جیغ کشید.

هیوا وحشت زده بلند شد.

نمی فهمید باید چه کار کند.

فقط به سمت گوشیش هجوم برد و به داریوش زنگ زد که خودش را  
برساند.

خانم قدرتی به واحد روبرویی که خانه اش بود رفت تا شوهرش را خبر کند.

همان دم هم به پلیس زنگ زد.

کیانوش و یزدان با هم گلاویز بودند.

هیوا ترسیده بود.

نمی دانست چطور باید جلویشان را بگیرد.

فقط از پشت پیراهن یزدان را می کشید تا شاید بتواند جدایشان کند و فایده نداشت.

آقای قدرتی وارد شد و زور زد جدایشان کند.

گلدان روی میز مبش با برخورد های آنها شکست.

صدای برخوردشان به وسایل و شکستن بعضی هایش روی اعصاب هیوا بود. اصلا نمی فهمید باید چه کار کند.

دوباره عین همان شب خودش را میانشان انداخت تا شاید درست شود. اما انگار این بار فرق داشت.

زورشان بیشتر بود.

حتی پیرمرد بیچاره هم زورش نمی رسید.

سرو صدا و جیغ و داد های خانم قدرتی بقیه همسایه ها را هم به سوئیتش کشاند.

دیگر آبرو برایش نماند.

با گریه به یزدانی نگاه می کرد که دوباره سر و صورتش زخم شده بود. دوباره به خاطر او درگیر شد.

و قلب لعنتیش دوباره برایش تپید.

برای سرسختی و دفاعی که از زنش می کرد.  
زنی که شرعا و رسما مال خودش بود!  
با شنیده شدن صدای آژیر پلیس رنگ از رخ هیوا رفت.  
همین مانده بود پای پلیس به خانه اش باز شود.  
چقدر از خانم قدرتی متنفر شد!  
زنیکه ی لعنتی با این قضاوت های بی جا!  
مردم بلاخره یزدان و کیانوش را جدا کردند.  
اما آبروریزیش برای هیوا ماند.  
شرمش می شد به همسایه هایش نگاه کند.  
پلیس فورا هم یزدان هم کیانوش را بازداشت کرد.  
با حرف های خانم قدرتی، افسر رو به هیوا گفت: که او هم باید همراهشان  
بیاید.  
پایین پله ها که همگی داشتند سوار ماشین می شدند داریوش هم رسید.  
باز یزدان دسته گل به آب داده بود.  
تا اداره ی پلیس پشتشان آمد.  
خانواده ی قدرتی هم به خاطر پسرشان آمدند.

یزدان درون کلانتری اعلام کرد هم بخاطر کتک کاری هم به خاطر تهمتی که این خانواده به زنش زده اند شکایت دارد.

آنها هم متعاقبا از یزدان شکایت کردند.

هیچ کدام هم کوتاه نیامدند.

یزدان برگه ی صیغه را نشان افسر داد.

افسر بعد از بازبینی رو به خانواده ی قدرتی گفت: ایشون شوهر این خانم هستن.

خانم قدرتی رنگش پرید.

هیوا کنار یزدان نشسته بود و به صورت زخم شده اش نگاه می کرد.

-اگر طرفین رضایت ندین هر دو امشب بازداشتین!

داریوش با کلافگی به سمت خانواده ی قدرتی رفت تا راضیشان کند.

از آن ور هیوا هم سعی داشت یزدان را از خر شیطان پایین بیاورد.

یک جای سالم درون صورتش نگذاشته بود.

-دست بزنت خوب شده!

-اگه کسی اشکتو در بیاره آره!

هیوا با غم گفت: پس خودت چی؟

یزدان اشاره ای به صورتش کرد و گفت: آها، ببین دارم هر بار تاوانشو پس میدم.

هیوا ناخودآگاه دستش بالا آمد و روی صورت زخمش نشست.

اشک از چشمانش پایین آمد.

-دوست ندارم درد بکشی.

"یک زن باید شعر باشد تا سر هر مصرع یک دامن بیپوشد.

سرخ و آبی...

سفید و صورتی...

پیچ و تاب بدهد به موهایش و قافیه بریزد.

ردیف هایش هم بماند برای جای پایش...

به خدا شعرها همین گونه سروده می شوند."

هیوای دوست داشتنی اش بخاطر او گریه می کرد؟

-گریه نکن.

-نمی تونم.

یزدان دستش را جلو آورد و اشک های صورت هیوا را پاک کرد.

-من لیاقتشو ندارم، نریز!

-بریم خونه!

-میریم.

-الان!

دست یزدان را گرفت و با همان صورت خیس گفت: بریم، خواهش می کنم.

-فقط برات دردم نه؟

-بدیش اینه همه چیزی نه فقط درد!

یزدان پیشانیش را با همان لب های ورم کرده بوسید و بلند شد.

برای کیانوش رضایت داد.

داریوش هم خانواده ی قدرتی را راضی کرد و رضایت گرفت.

به محض اینکه درون ماشین داریوش نشستند، داریوش به هر دویشان

توپید: اصلا درکتون نمی کنم، این چه وضعیه که برای خودتون ساختین؟

یزدان... داداش به خودت بیا، 5 سال پیش که به آبروت چوب حراج خورد

حالا که برگشتی، خودت با دستای خودت مسبب یه آبروریزی دیگه نباش،

والا دیگه بسه!

هیوا با غم از داریوش دلش گرفت.

بلاخره بعد از 5 سال سکوت حرفش را زد.

خودش را جمع کرد و به در ماشین چسبید.

یزدان با آرامش گفت: حق با توئه، درستش می کنم.

داریوش گفت: امشب میریم خونه ی ما، صلاح نیست برگردیم خونه ی هیوا!

هیوا جوابی نداد.

فقط ریز ریز گریه می کرد.

جوری که دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا آنها متوجه نشوند.

رسیده به خانه داریوش، هیوا هنوز گریه می کرد.

به محض اینکه پیاده شدند، یزدان متوجه اش شد.

فورا اخم کرد و به سمتش آمد.

-هیوا؟

داریوش دزدگیر ماشینش را زد و به سمتشان چرخید.

با دیدن صورت خیس هیوا انگار تازه فهمیده باشد درون ماشین چه گفته!

صورتش پر از شرم شد.

حق نداشت بعد از این همه سال چیزی را یادآوری کند.

آن هم به هیوای که ده برابر بیشتر از یزدان درد کشید.

به سمتش آمد و گفت: هیوا جان من منظوری نداشتم.

همین جمله باعث شد که هیوا نتواند جلوی حق هقش را بگیرد.

کنار ماشین روی زمین زانو زد و با صدای بلند گریه کرد.  
داریوش آمد که به سمتش برود یزدان دستش را بالا برد و گفت: برو داخل،  
خودم آرومش می کنم.

داریوش با غم و خشمی که از خودش داشت رفت.

یزدان کنار هیوا زانو زد و گفت: ببینمت!

هیوا توجه نکرد.

یزدان با همه ی جانش محکم در آغوشش کشید.

-زندگی من، خانم من...نریز به خدا دق کردم.

هیوا آرام نمی شد.

انگار داشت می مرد.

سردش بود و به شدت می لرزید.

چرا زمستان امسال این همه سرد بود؟!

یزدان محکم به خودش فشارش داد و دست زیر پا و سرش گذاشت و  
بلندش کرد.

هیوا می لرزید و هق می زد.

چه شب دردناکی را طی می کردند!

داریوش در را باز گذاشته بود.

به محض اینکه داخل شدند نغمه به سمتشان آمد.

یزدان ابرو بالا انداخت که تنهایشان بگذارد.

وارد اتاقی که نغمه آماده کرده بود شدند.

دو تشک هم پهن بود.

در را با وجود هیوای در آغوشش بست.

بخاری روشن بود و اتاق گرم!

-بهتری؟

هیوا را روی تشک خواباند و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید.

-اتفاقی نیفتاده باشه؟

درد حرف داریوش روی قلبش تیر می کشید.

باشد مقصر بود.

گناه کرده بود.

اما مگر با مرگ دخترش تاوان پس نداد؟

با آوارگی و ترد شدن؟

با تنها ماندن!

گریه اش بند نمی آمد.

-هیوا، عزیزم قربونت برم، هیچی نشده، داریوش منظوری نداشت!

ذهنش شلوغ بود.

با چه رویی به خانه اش برمی گشت؟

آبرویش جلوی همه رفته بود.

با اینکه جلوی خانم قدرتی و خانواده اش ثابت شد یزدان شوهرش است اما

آن زن را می شناخت.

فقط محض اینکه کم نیاورد به کسی نمی گفت یزدان شوهرش است.

می گذاشت شایعه ی مرد آوردن هیوا درون خانه اش دهن به دهن بیچد.

تا او و خانواده اش به عنون ناجی که کتک هم خورده اند تا ساختمان را از

شریک زن بدکاره نجات داده اند، معرفی شوند.

بعد از چندسال خوب شناخته بودش!

یزدان بی طاقت با همان پتویی که دورش بود بغلش زد.

هیوا را روی زانویش نشاند و گفت: چیکار کنم آروم بشی؟

این آغوش خود به خود آرامش می کرد.

سحر و جادو بود و نمی دانست.

یزدان فقط داشت به خودش معتادش می کرد.

-نکن یزدان، نکن!

یزدان تمام صورتش را بوسه باران کرد.

-کاش می شد، از همون روز اولی که دیدمت خواستمت هیوا، تو نخواستی،

تو ردم کردی!

راست می گفت.

همان وقت ها هم رفتارش عشق داشت.

منتها رو نمی کرد.

یعنی خودش را خشک می گرفت.

با هدایای مختلف این عشق را نشان می داد.

که برای هیوا کافی نبود.

اگر همین محبت های کلامی و لمسی را همان 5 سال پیش نشان داده بود

شاید هیچ وقت کاوه آنقدر قدرت نمی گرفت که به سازش برقصد.

-رضایت بده هیوا!!

-دیگه نمی تونم برگردم تو خونه ام...

دوباره به گریه افتاد.

-آبروم رفت.

یزدان با جدیت با یک دست چانه اش را گرفت و بالا آورد.

-اونجا خونه ات نبود.

-بود، بود، وقتی تو نبودی اونجا خونه ام بود.

یزدان مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت: ببین منو، هستم، دیگه هستم، دیوانه تو زن منی، من نتونم زمو حمایت کنم که باید برم بمیرم، اون خونه تموم شد، میری تو خونه ی جدیدی که دیدی، همه ی وسایلم با نغمه یا اون دوست نیوشا با سلیقه ی خودت برو بخر، اون خونه هم فقط برو وسایل شخصیتو جمع کن و برگرد، هیچی دیگه احتیاج نداری. حرفی نزد.

شاید باید همین کار را می کرد.

یزدان با تردید گفت: رضایت میدی؟

اشکش بند آمده بود.

انگار دلش سرریز شده و بلاخره به آن تناسبی که می خواهد رسیده باشد.

به آرامی گفت: باشه!

چهره ی یزدان رنگ گرفت.

خنده ای نمکین کنج لبش سنجاق شد.

-همین فردا ثبتش می کنم.

می خواست با خودش اعتراف کند که این مرد را دوست دارد.

اما می ترسید.

ترجیحش این بود که از یزدان دور باشد.

اما روز به روز بیشتر وابسته اش می شد.

بیشتر دلتنگش می شد.

-صورتت....

یزدان خندید و گفت: به دستات احتیاج داره!

هیوا عین بچه ها آب بینی اش را بالا کشید.

-میرم از نغمه اگه چیزی داره می گیرم میارم، خودت پانسمانش کن.

شرم کوچکی روی صورت هیوا نشست.

از روی پای یزدان بلند شد و روی تشک نشست.

گرم شده بود.

شاید از گرمی بخاری بود یا تن داغ یزدان و حرف هایش!

هرچه که بود دیگر سردش نبود.

قلبش تپش داشت.

حس یک عاشق را داشت.

زنی که برای اولین بار دارد عشق را تجربه می کند.

عشقی از مردی که با گذشته اش فرق کرده بود.

حمایتش می کرد.

در آغوشش می کشید و دلداریش می داد.

چقدر محتاجش شده بود!

به ظالمانه ترین شکل ممکن، دلبسته ی یزدان شده بود.

یزدان با پلاستیکی از خرت و پرت داخل شد.

روبروی هیوا نشست و گفت: خیلی داغونه؟

هیوا بالاخره لبخند زد و گفت: خیلی!

پلاستیک را نشان هیوا داد و گفت: همینارو داشت.

هیوا با حوصله صورتش را از خون های تازه و ماسیده پاک کرد.

کمی الکل زد و چسب زخم به قسمت هایی که زخمش تا حدی عمیق بود!

-ممنونم.

هیوا پلاستیک را کناری گذاشت و دراز کشید.

-خسته ام.

یزدان لبخند زد و گفت: به داریوش گفتم تا وقتی کار داری برات مرخصی رد کنه.

متعجب گفت: من کاری ندارم!

-خرید برای خونه ی جدیدت!

پس عملاً همه چیز پذیرفته شده بود.

سری تکان داد و پتو را روی خودش کشید.

می دانست عادت به خوابیدن با چراغ خاموش را دارد.

بلند شد و چراغ را خاموش کرد.

خودش هم کمی با فاصله از هیوا دراز می کشید.

دوست نداشت به عنوان سوءاستفاده گر خودش را قالب کند.

خود هیوا هم باید می خواست.

-تو همیشه با روسری می خوابی؟

هیوا ریز خندید.

-نه!

بلند شد و نشست.

روسریش را درآورد.

دکمه ی های مانتویش را باز کرد و با تاب دو بنده ای دراز کشید.

یزدان با بدجنسی گفت: خب حالا بهتر شد.

یزدان محرمش بود.

از هر حلالی حلال تر...

هیچ مشکلی پوشش نداشت.

هرچند که خودش معذب بود.

یزدان با لبخند و فهمیدن معذب بودنش، رویش را برگرداند و پشت به هیوا

گفت: راحت باش!

هیوا لبخند زد.

همان وقت ها هم خیلی مراعات می کرد.

نمی توانست منکر چشم و دل پاکیش شد.

کاش همان وقت ها قدرش را دانسته بود.

شاید الان پریا دختر او بود نه مریم.

-ممنونم.

یزدان با آرامش چشم روی هم گذاشت.

برای این زن هر کاری می کرد.

کافی بود فقط اراده کند.

\*\*\*\*\*

یزدان رفته بود تا دست و صورتش را آب بزند.

صدای در باعث شد تشک ها را کنار دیوار بچیند و بگوید: بفرمایید.

در باز شد و داریوش داخل شد.

-هیوا جان...

هیوا به سمتش برگشت.

نگاه داریوش شرمزده بود.

از معذب بودن و اینکه نمی توانست حرف بزند فهمیده بود که هنوز بابت دیشب ناراحت است.

-من زود همه چیزو فراموش می کنم.

صورت داریوش سرخ شد.

-مهم نیست اصلاً!

-من فقط از دست یزدان عصبی بودم.

-می دونم، اشکال نداره.

به سمت داریوش قدم برداشت.

روبرویش ایستاد و گفت: 5 سال بی منت زیر بال و پرمو گرفتی حالا بابت  
یه جمله گفتن که نباید طلبکارت باشم، داداشمی هرچی هم بگی به دیده  
ی منت!

چقدر هیوا بزرگ شده بود.

این را یزدانی با خودش تکرار کرد که دقیقا پشت سر داریوش ایستاده بود.

با لبخند گفت: انگار قراره یک ماه مرخصی بدی بهم!

ابروهای داریوش بالا پرید و گفت: فقط دو هفته اونم به زور!

هیوا خندید.

یزدان ذوق کرد و قربان صدقه اش رفت.

چقدر ماه بود!

داریوش هم دستی به موهایش کشید و گفت: ممنونم هیوا جان!

صدای نغمه از آشپزخانه می آمد: شماها نمی خواین بیاین صبحانه بخورین؟

\*\*\*\*\*

## فصل هفدهم

همه ی وسایل خانه را یکدست سفید خریده بود.

همه را هم درون خانه ی داریوش چید تا یزدان کمددیواری های سفیدش را بزند.

و البته همه ی کابیت ها باید عوض می شد.

رنگ و طرح چیدمانشان را دوست نداشت.

یزدان گفته بود یک هفته ای درستش می کند.

در این مدت یک بار با نغمه و داریوش به خانه ی قبلیش رفت.

وسایل شخصیش را جمع کرد.

بقیه را هم داریوش به سمساری داد.

خانه هم که اجاره ای بود و به صاحبش تحویل داده شد.

تمام مدت خانم قدرتی نظاره گر بود.

جرات نداشت از خانه اش بیرون بیاید.

حالا که فهمیده بود دختر بیچاره شوهر کرده، خجالت زده بود.

هرچند با سر و صدایی که آن شب به پا شد آفتابی نمی شد بهتر بود.

در طول یک هفته هیوا خانه ی داریوش ماند.

با مسیحا و پریا وقت می گذراند.

شیفته ی پریا شده بود.

نغمه نگران بود.

می گفتند خون روی خون می جوشد حکایت همین بود.

پریا هم عین چسب دوقلو تا خوابش هم در بغل هیوا می خوابید.

مدام در مورد نگرانی هایش با داریوش و یزدان حرف می زدند.

یزدان هیچ وقت حرفی نمی زد.

انگار می خواست فکر کند.

شاید هرگز به هیوا نمی گفت که پریا دخترش است.

می ترسید از رفتنش!

کار خانه که تمام شد و کابینت و کمد ها که ساخته شده و نصب شد، یزدان

چندین کارگر گرفت تا وسایل را طبق سلیقه ی هیوا بچینند.

خود هیوا بالای سرشان ایستاده بود و می گفت کجا بگذارند.

کارشان که تمام شد و بلاخره، خانه که خانه شد، هیوا روی مبل صورتی

رنگش نشست و با ذوق لبخند زد.

یزدان هم کنارش نشست و گفت: هروقت خواستی میریم گل بخر بگم تو

باغچه بکارن.

هیوا با ذوق گفت: چند گلدون گل هم می خوام، می خوام لبه ی پنجره ها

بذارم، همه ی خونه باید پر از گل باشه.

یزدان نگاهش کرد.

این زنی بود که همیشه می خواست.

-هرچی تو بخوای!

هیوا نگاهش کرد و گفت: کاش پریا رو هم آورده بودیم، فکر کنم به یه

خرید حسابی احتیاج داشته باشه!

یزدان دستش را گرفت و گفت: عصر میریم محضر که عقدمونو ثبت کنیم.

باز هم یادش آمد که خانواده اش کنارش نیستند.

-باشه!

-ممنونم هیوا!

هیوا فقط نگاهش کرد.

بلاخره یک دله شده بود.

دوستش داشت!

این مرد را که هنوز جای زخم ها روی صورتش بود را دوست داشت.

یزدان پشت دستش را بوسید و بلندش کرد.

-امروز داریوش و نغمه مهمان دارن.

نمی خواست فضول باشد اما احتمالا به آنها هم ربط داشت.

-آشناست؟

-پدر و مادرم!

کمی به خودش لرزید.

-من نمیام.

-هیوا جان!

صدایش زنگ دار بود.

-من ازشون خجالت می کشم.

-برای دیدن تو میان.

-من نمی تونم یزدان.

یزدان او را به سمت خودش کشید و نوازشش کرد.

-عروسشونی، امروز نشه یه روز دیگه، بلاخره باید کنار بیای، هرچه زودتر

بهتر!

حق با یزدان بود.

اما چطور با خجالتش کنار می آمد.

-من کنارتم هیوا!

با اینکه یزدان تلافیش را کرده بود اما هنوز هم شرمزده بود.

با وجود داشتن شوهر در شب عروسی فرار کردن فاجعه بود.

آن هم با مرد دیگری که تا حدی با او رابطه هم داشت.

یادش که می آمد از خودش بدش می آمد.

-بیا بریم سر ظهره!

با دلهره با یزدان هم قدم شد.

نه فقط پدر و مادر یزدان، کم کم همه ی فامیل و دوست آشنا هم می فهمیدند.

باید کنار می آمد.

همسایه داریوش به حساب می آمد.

با یکی دوتا خانه فاصله.

یزدان جلوی در زنگ را زد.

نغمه در را برایش باز کرد و به استقبال آمد.

صدای شیطننت پریا می آمد.

بلند بلند یک شعر انگلیسی می خواند.

هیوا دست نغمه را گرفت و کنار گوشش گفت: می ترسم.

-نترس، داریوش بهشون گفته یزدان چیکار کرده باهات، الان طرف توان نه یزدان!

نمی خواست آبروی یزدان برود.

مرد بود و مدام بیرون می رفت.

اصلا کارش بیرون بود و روزی با هزار تا آدم برخورد می کرد.

باید وجهه اش حفظ شود.

با استرس داخل شد.

پیرمرد و پیرزن نشسته بودند و با نوه هایشان بازی می کردند.

تمام تنش گر گرفته بود.

انگار راه نفشش را بسته باشند.

-سلام!

نگاهشان بالا آمد و روی هیوا ثابت ماند.

هیوایی که خانم شده بود.

با چهره ی متین و محجوب!

پدر و مادر یزدان بلند شدند.

هیوا هنوز می ترسید.

مادر یزدان دستش را به سمتش دراز کرد و با مهربانی گفت: بیا جلو دخترم.  
همین جمله ی کوتاه باعث شد که هیوا دل به دریا بزند و خودش را در  
آغوش پیرزن جا کند.

پیرزن با صافی وجودی خودش بغلش کرد.

پشت کمرش را نوازش کرد و گفت: خوش اومدی به خانواده!  
هیوا با بغض از او جدا شد.

رو به پدر یزدان دستش را بوسید و گفت: تورو خدا ببخشینم.

پیرمرد مهربان جواب داد: خدا بخشیده، بنده اش چیکاره ان؟

مادر یزدان دستش را گرفت و میان خودشان نشاندش!

یزدان که دم در ایستاده بود داخل شد و لبخند زد.

نغمه دستانش را با صدا بهم کوبید و گفت: نوبت ناهاره!

داریوش گفت: میام کمکت!

پریا عروسک جدیدی که پدر بزرگش برایش آورده بود را نشان هیوا داد و

گفت: مامان ببین چقدر قشنگه!

پیرمرد و پیرزن متعجب به یزدان نگاه کردند.

یزدان با لبخند گفت: باید عادت کنه به مامان گفتن!

هیوا هم لبخند زد و پریا را روی پایش نشاند.

صورتش را محکم بوسید و گفت: تو دلت برای من تنگ نشد؟

همان گونه با پریا بلند شد.

با اجازه ای گفت تا برود و به نغمه کمک کند.

مادر یزدان با رضایت گفت: خیلی خانم شده!

یزدان با عشق برگشت و به هیوا نگاه کرد.

معجزه ای به اسم خدا درون هیوا حلول کرده بود.

دختر هم این همه دوست داشتنی می شد؟

نغمه که بقیه را برای میز ناهار صدا زد، پریا در آغوش هیوا نشسته بود.

یزدان صندلی کنار خودش را کشید و گفت: هیوا بذار رو صندلی بشینه،

دیگه بزرگ شده!

هیوا لبخند زد و پریا را کنار خودش نشاند.

با اشتیاق به میز و آدم هایی که اطرافش نشسته بودند نگاه کرد.

بلاخره بعد از 5 سال به آرزویش رسید.

حالا دیگر یک خانواده داشت.

\*\*\*\*\*

کنار گوشش به آرامی گفت: یه سورپرایز برات دارم.

به محض اینکه گفت "چی؟" مادرش را دید که با لبخند و چهره‌ی بغض زده به سمتش می‌آمد.

نفهمید چطور به سمت مادرش پرواز کرد.

محکم در آغوشش کشید.

لیلا هم دستانش را دورش حلقه کرد.

بغضش ترکید و اشک ریخت.

چقدر دلتنگ دختر جانش بود.

دیگر خسرو و دستوراتش مهم نبود.

دخترش را می‌خواست.

دختری که دیگری واقعا زن یزدان بود و برای خودش خانواده‌ای داشت.

خوشبخت شده بود دخترکش!

صورتش را بوسید و گفت: مادرت فدات بشه الهی، با عکسات مو نمی‌زنی!

متعجب با چشمان اشکی پرسید: عکسام؟!

-داریوش هر ماه میومد و ازت برام می‌گفت و عکساتو نشونم می‌داد.

هیوا دستان مادرش را بوسید و گفت: خیلی دلتنگتون بودم مامان.

قربون چشمای قشنگت برم مادر... کاش بابات از خر شیطون پایین میومد.  
غبار غم روی دلش نشست.

یزدان به سمتشان آمد و گفت: بریم؟

جلوی در محضر بودند.

قرار بود صیغه باطل شود و عقد دائمی خوانده و ثبت شود.

هیوا رضایت کامل داده بود.

مهریه هم همانی بود که 5 سال پیش بزرگترها بریدند.

طولی نکشید که داریوش و نغمه هم با پدر و مادر یزدان آمدند.

حشمت دوست سابق و خوب یزدان هم آمد.

شاهد عقدشان بود.

جمع کوچکشان جمع بود.

صیغه باطل شد و عقد دائم خوانده شد.

دفترچه ی ازدواجشان که در دست هیوا قرار گرفت ناباور به آن نگاه کرد.

رسم زن یزدان شد.

با شاهدینی که دفتر ثبت را امضا کردند.

یزدان حلقه ای که خودش خریده بود را در انگشت هیوا فرو کرد و لب زد:  
به زندگیم خوش اومدی!

لبخند زد.

مادرش به سمتش آمد.

با بغض همدیگر را بغل کردند.

هیوا اشک ریخت.

کاش پدر و خواهرش هم بودند.

نبودنشان روی روح و روان هیوا خط می کشید.

دست لیلا را بوسید و با صورت خیسش گفت: حاضر بودم دنیامو بدم که  
دوباره صورت ماهتو ببینم مامان.

-مامان فدات بشه عزیزم، خوشبخت شو هیوا، اینبار رو خوشبخت شو.

-میشم مامان، قول میدم.

یزدان به سمتشان آمد.

قرار بود شام عقدشان در خانه ی جدیدشان سرو شود.

یزدان با رستوران هماهنگ کرده بود.

هیوا نگذاشت که مادرش برود.

شام را در خانه ی جدیدش خورد.

بعد از شام هم داریوش هم لیلا و هم پدر و مادر یزدان را رساند.

حشمت هم خداحافظی کرد و رفت.

همه با فکر اینکه آنها رابطه ای نداشته اند تنهایشان گذاشتند.

نغمه حتی پریا را هم با خودش برد.

هرچند که دخترک خیلی بدقلقی و گریه کرد.

اما به محض اینکه در آغوش هیوا به خواب رفت او را تا خانه ی داریوش بردند و درون تخت خواباندند.

یزدان و هیوا که تنها شدند، هیوا به نرمی گفت: چایی می خوری؟

-پشیمون نیستی هیوا؟

چه می گفت؟

شاید زندگی او هم قرار بود اینگونه طی شود.

-نه!

-اگه یه روز کاوه برگرده...

با اخم به سمت یزدان برگشت و گفت: من هیوای 5 سال پیش نیستم  
 یزدان، بزرگ شدم، عقل تو سرم اومده، راه و چاه رو یاد گرفتم، کاوه بیاد یا  
 نیاد دیگه تو حال من فرقی نداره، من دیگه یه خانواده دارم!  
 حرفش قشنگ بود.

آنقدر که یزدان به سمتش آورد.  
 از جیب شلوارش جعبه ی کوچکی درآورد و گردنبندی که خریده بود را به  
 گردنش انداخت.

-ممنونم که تو زندگیم موندی.

-به زور البته!

یزدان با عشق پیشانیش را بوسید.  
 دستانش را دور هیوا کرد و او را به خودش چسباند.  
 -دلنگتم هیوا!!

منظور حرفش کاملاً واضح بود.

مرد بود و نیاز داشت.

دست روی بازوی یزدان گذاشت و از او جدا شد.

به سمت چراغ های خانه رفت.

آنها را خاموش کرد.

فقط چراغ راهروی بیرون روشن بود که با وجود پنجره ها، داخل را تا حدودی روشن می کرد.

جلوی چشمان یزدان روسریش را برداشت.

دکمه ی لباس سفیدش را باز کرد.

یزدان برو بر نگاهش می کرد.

تمام هورمون هایش به غلیان افتاده بود.

بدون اینکه روی خودش کنترلی داشته باشد به سمت هیوا رفت.

با همان تن کاملاً برهنه محکم بغلش کرد.

مهلت کاری نداد، ایستاده تمام تنش را بوسید.

لذت را در رفتار هیوا می دید.

می دانست این رابطه ها نیاز هردویشان است.

دست انداخت زیر پای هیوا و او را بلند کرد.

به سمت تختش برد.

عرقی که روی تن هیوا نشسته بود نشان می داد که داغ شده.

از فشاری که به دست یزدان می داد مشخص بود.

یزدان او را روی تخت خواباند و لباس هایش را درآورد.

بدنش را مماس بدن هیوا کرد.

-هیوا دوسم داری؟

دوستش داشت.

چند مدتی بود که این حس قلبش را به بازی گرفته بود.

روزهایی که نمی دیدش دلتنگ می شد.

وقتی هم می آمد و بودش قلبش ضربان می گرفت.

درست عین الان که با ریتم تند قلبش تشنه اش بود.

-دوس ندارم ازم بپرسی.

ران پای هیوا را محکم چنگ زد.

هیوا آهی کشید و نگاه به نگاهش دوخت.

-عاشقم باش هیوا.

بود...فقط نمی خواست اعتراف کند.

-می خوام تنها مرد زندگیت باشم.

باز هم بود.

به آرامی کارش را کرد.

جوری که هیوا غرق در حرف های یزدان بود تا کاری که انجام می داد.  
 وقتی به خودش آمد که از ترس حاملگی دوباره خودش را عقب کشید.  
 یزدان روی تخت ولو شد.

-یه بچه ی دیگه می خوام هیوا!

-تو یه بچه داری!

-یکی دیگه!

هیوا بلند شد تا لباس بپوشد.

-زوده!

از کمد لباس آورد و پوشید.

با یک تاپ دو بنده و شلوارک قرمز به سمت تخت آمد.

خودش را جلو کشید و درون آغوش یزدان جا داد.

سینه ی یزدان را بوسید و گفت: دوستت دارم.

\*\*\*\*\*

## فصل هجدهم

خبر ازدواج هیوا درون رستوران پیچیده بود.

انگار یکی از کارمند وقتی قرار بود سراغ داریوش برود از تماس تلفنی داریوش با زنش فهمیده.

بعد از آن هم خبر را بین همه پخش کرده.

منصوری برآشفته و عصبی خون خورش را می خورد.

این همه سال به پایش نشسته بود که به همین راحتی شوهر کند؟

به محض ورود هیوا به رستوران منصوری جلوییش را گرفت.

داد زد: چرا؟

صدایش کر کننده بود.

آنقدر هم بلند بود که همه را به سمتشان کشاند.

هیوا متعجب نگاهش کرد و گفت: چی شده آقای منصوری؟ شمشیرو از رو بستی.

-این همه سال به پات نشستم، منتظرت بودم که به همین راحتی بری؟

هیوا با انزجار نگاهش کرد.

خوب بود که هر بار جواب خواستگاریش را نه داده بود.

طلبکار هم بود.

-حد خودتونو بدونید آقای منصوری!

منصوری آمد که توی سینه ی هیوا بزند که دستش محکم گرفته شد.

یزدان دقیقا از پشت سر هیوا ظاهر شد.

خودش رسانده بودش!

آمده بود که به داریوش بگوید به فکر جایگزینی برای هیوا باشد.

او زنش را درون خانه اش می خواست.

منصوری با اخم به یزدان نگاه کرد.

- شما دخالت نکنید آقای نیک پرور!

از بس رفت و آمد یزدان این اواخر زیاد شده بود همه می شناختنش!

منصوری رو به عقب هول داد و گفت: چی شده؟

بعضی ها حق را به منصوری می دادند و بعضی ها به هیوا!

آنهايي که به منصوری حق می داد از نه گفتن های هیوا اطلاعی نداشتند.

- بین خودم و هیواس!

اخم های یزدان عمیقا درهم گره خورد.

به چه حقی اسمش را صدا می زد؟

با خشم گفت: چی گفتی؟

همه با تعجب به یزدان و عکس العملش نگاه کردند.

-الان گفתי چی؟ هیوا؟

هیوا بازوی یزدان را گرفت و گفت: ولش کن!

اینجا چه خبر بود؟

چرا این همه این دو به هم نزدیک بودند؟

منصوری بدتر از همه تعجب کرده بود.

-آقای نیک پرور...

-یه بار دیگه اسم زن منو صدا بزنی اخراجت می کنم، یادم میره چقدر

سابقه ی کار داری!

چشمان همگی گرد شد.

هیوا اما بی خیال نگاه های همه، محو یزدان بود.

مردی که روز به روز بیشتر شیفته اش می کرد.

این مردهای عاشق را هرجای این کره ی خاکی پیدا کردی باید با نخ و

سوزن بدوزی به تنت...

نگذاری برود...

پایبندشان کنی به عطر ریحان و نان و پنیر عصرانه...

زنانگی خرجشان کنی...

مثلا النگوهای باریک و رنگی رنگی بپوشی...

گوشواره هایت حتما سبز باشد.

پیراهنت آبی آسمانی...

موهایت رهای رها...

وه...چه قصه ی قشنگی می توان نوشت.

پچ پچ راه افتاد.

یعنی چه که یزدان گفت زنش؟

یزدان خودش توضیح داد: هیوا زن منه، نه الان از 6 سال پیش...

با خشم نگاهی به منصوری انداخت و گفت: و تو چند ساله به زن من چشم

داشتی، اگه رویه تو عوض نکنی مطمئن باش از نون خوردن می افتی.

قلب همه به تپش افتاد.

اصلا فکر نمی کردند که اینگونه غافلگیر شوند.

حتی خود هیوا هم مانده بود.

یزدان با حرف هایش، منصوری را ناک اوت کرد.

یزدان دست هیوا را گرفت و به سمت اتاق داریوش راه افتاد.

با اینکه نیمی از این رستوران و درآمدش برای یزدان بود.

اما مدیریت عالی داریوش جای هیچ بحثی نمی گذاشت.

داریوش که تازه متوجه ی سرو صداها شده بود از اتاقش بیرون آمد که با یزدان و هیوا مواجهه شد.

متعجب پرسید: چیزی شده؟!

یزدان گفت: بریم داخل حرف بزنیم.

همگی داخل اتاق شدند.

داریوش به سمت صندلیش رفت که یزدان گفت: یه اطلاعیه بده تو این نیازمندی ها بگو یه سرآشپز ماهر می خوای.

داریوش انتظارش را داشت.

می دانست امروز فردا باید قید همکاری با هیوا را بزند.

هرکس دیگری هم غیر از یزدان بود دلش می خواست زنش درون خانه باشد تا صبح تا شب سرکار!

-حله داداش!

-ممنونم.

هیوا با اجازه ای گفت تا به آشپزخانه برود.

ماندن کنار یزدان فقط شور دلش را زیاد می کرد.

نمی خواست جلوی مردم خودداریش را از دست بدهد و یزدان را با تمام مردانگی هایش ببوسد.

اصلا نمی فهمید چرا هر بار با کارهای یزدان این همه هیجان زده می شد. انگار نه انگار این همان مرد 5 سال پیش است.

شاید هم او یزدان واقعی را نشناخته بود.

تازه داشت می فهمید یزدان داشت چقدر به دلش می آید. چقدر خوب و شیرین است.

با احساس خوبی وارد آشپزخانه شد.

باید کم کم با همکارانش خداحافظی می کرد.

داریوش بیخود دنبال سرآشپز می گشت.

نیروهایش آنقدر زنده بودند که ادا به کسی احتیاج نداشت.

کافی بود اکبری مواظب همه چیز باشد.

به محض داخل شدنش همگی دورش را گرفتند.

پر از سوال بودند.

اما ترجیح می داد در مورد زندگی خصوصیش حرفی نزند.

فقط حرف های یزدان را تایید کرد.

رو به اکبری گفت: یه چای بهم میدی؟

-چشم سرآشپز!

اکبری برایش چای ریخت و به دستش داد.

کمی مزمه کرد و گفت: اومدم خداحافظی!

جمع یکباره ساکت شد.

یعنی چه؟

چرا مدام اتفاق های جدید می افتاد؟

-آقای نیک پرور ترجیح میدن من کار نکنم.

-هیوا جون راسته شما اینجام بودین متاهل بودین؟

-بله!

نگاهش به دختر ریز و میزه ی دستیار بود که این سوال را پرسید.

می دانست اگر نمی پرسید و جواب نمی داد نه فقط او بقیه هم آرام نمی گرفتند.

-آخه چطور ممکنه؟

-نبودن آقای نیک پرور، چندسال خارج بودن به خاطر کار!

-یعنی شما نامزد بودین؟

سر تکان داد و گفت: بله!

-پس شیرینی بدین بهمون!

-چشم.

لیوان چایش را به اکبری تحویل داد و بلند شد.

-میام بهتون سر می زنم.

-سرآشپز جدید می گیرن؟

-احتمالا!

از آشپزخانه بیرون زد.

خیلی خاطره داشت.

باید این خاطره ها را کنار می گذاشت و به زندگی جدیدش سلام می کرد.

حالا شوهر داشت با یک دختر بچه ی ملوس!

یزدان جلوی در منتظرش بود.

با لبخند به سمتش رفت.

امشب دعوت پاگشای خانه ی پدر شوهرش بود.

از وقتی فهمید که بخشیده شده حس بهتری داشت.

انگار بهشت در یک وجبیش باشد.

از کنار منصوری کز کرده گذشتند.

حقش نبود کنف شود.

اما زیاده روی کرد.

گاهی زیاده روی ها کار دست آدم می دهند.

سر راهشان برای مادرشوهرجان گل خریدند و کمی هم پولکی!

پولکی های زعفرانی را دوست داشت.

مخصوصا که زیاد چای می خورد.

وارد خانه که شدند پدر و مادر یزدان هردو به استقبالشان آمدند.

پریا از قبل خانه شان بود.

با آمدن پدرش و هیوای که دیگر مادر صدایش می زد خودش را محکم در آغوش انداخت.

هیوا بغلش کرد و وارد خانه شد.

بوی قیমে بادنجان حاج خانم کل خانه را برداشته بود.

قبلا از غذایش چند باری خورده بود.

دستپختش حرف نداشت.

خودش دسته گل را به آشپزخانه برد و درون گلدانی کریستالی گذاشت و روی این جایش داد.

-مادر، هیوا جان بیا نمک این غذا رو بچش، من بخاطر فشارخونم دکتر قدغن کرده چیزای خیلی شور بخورم.

هیوا لبخند زد و گفت: مادر بی نمک درست می کردی، فدای سرت، نمکدون می آوردیم پای سفره.

-قربونت برم یزدان دوست نداره.

هیوا لبخند زد و گفت: امان از یزدان.

قاشق را برداشت و از طعم قیমে چشید.

عالی بود.

اما کمی کم نمک!

با این حساب بخاطر فشار خون حاج خانم لبخند زد و گفت: همه چیزش عالیه!

-خدا روشکر!

سر میز کوچک وسط آشپزخانه نشستند.

هیوا هم کنارش نشست تا سالاد را درست کند.

-مادر اوضاع با پدرت چگونه؟

هیوا با تاسف لبخندی زوری زد و گفت: تغییری نکرده!

-مرد لجبازیه!

-من آبروشو بردم.

حاج خانم اخم کرد و گفت: نمیدونن بعدش یزدان چه دسته گلی به آب داده.

هیوا فوراً گفت: ندونن هم بهتره، دیگه می دونین پدرم چه اخلاقیاتی داره ریال مطمئنم تا آخر عمر با یزدان چپ می افته.

-قربون دل مهربونت برم مادر که اینقد به فکر همه هستی...اما حیفی که اینقد تنها بمونی.

-مامان لیلا گفته مرتب میاد بهم سر می زنه...

خیاری از سبد جلوش برداشت تا خورد کند.

-شما و خانواده ی داریوشم دارم...راضیم.

حاج خانم اخم کرد و گفت: قانع نباش، برای داشتن رابطه هات خصوصاً رابطه های خونیت زیاده خواه باش، باید پیوندها همیشه برقرار بمونن.

-حق با شماست.

مکشی کرد و گفت: نمی دونم قراره چطور وارد فامیل بشم؟

-اول پدرت راضی بشه، بقیه درست میشه.

هیوا با ناامیدی سری تکان داد و گفت: به امید خدا!

حاج خانم روی شانه اش زد و گفت: اگه خدا نخواست برگی هم از درخت نمی افته، به برکت همین سفره پدرت هم از خر شیطان میاد پایین و درست میشه.

چقدر این پیرزن نور داشت و خوش صحبت بود.

یعنی اگر تا فردا هم می نشست و حرف می زد با اشتیاق گوش می داد.

همه ی حرف هایش همیشه پر از امیدواری بود.

انگار فقط و فقط نیمه ی پر لیوان را می بیند.

باید در همین سن روانشناس می شد.

-با شما حرف زدن خیلی خوبه مادر!

حاج خانم خندید و بلند شد.

-کم کم باید سفره رو بندازیم عروس!

لفظ عروس به مذاقش خوش آمد.

زود سالاد شیرازیش را درست کرد و به مادرشوهرش در آماده کردن سفره کمک کرد.

دست آخر پریا کنارش نشست.

یک لقمه خودش می خورد یکی دهان پریا می گذاشت.

یزدان با اخم گفت: بدعادتش نکن هیوا، بذار خودش بخوره.

-من راحتم.

پریا آرنجش را روی ران پای هیوا گذاشت و عملاً به او تکیه داد.

اگر هر بچه ای دیگری بود از پرروی اش خنده اش می گرفت.

فورا هم از خودش جدایش می کرد.

اما پریا جور دیگری بود.

روز به روز درون قلبش عشقش عمیق تر می شد.

این همه مسیحا کنارش بود اینگونه عاشقش نشد که حالا عاشق پریا بود.

دخترک بلبل زبانی که گاهی هم با لهجه ی خارجیش حرف می زد.

با تعداد زیادی غلط و غلط!

سفره ی ناهار که جمع شد خیلی فرزند خودش ظرف هایش را شست.

چای ریخت و به سالن برگشت.

کنار یزدان نشست و به تلویزیون نگاه کردند.

همان دم حاج خانم با دوتا جعبه مخمل قرمز رنگ آمد.

هیوا از جایش بلند شد.

حاج خانم یکی را به هیوا و دیگری را هم به یزدان داد.

-مبارکتون باشه عزیزای دلم.

هیوا گونه ی چروکیده ی پیرزن را بوسید.

تشکر کرد و جعبه را باز کرد.

دستبند بود.

برای یزدان هم یک ساعت زیبا!

-خیلی خیلی ممنونم مادر!

پیرزن کنار شوهرش نشست و لبخند زد.

-خوشبخت بشید.

\*\*\*\*\*

## فصل نوزدهم

به زندگی جدیدش عادت کرده بود.

دلتنگ رستوران می شد.

اما دیگر خستگی های قبل را نداشت.

از کمردرد و پا درد نمی نالید.

در عوض به خانه اش می رسید.

بوی غذا همیشه درون خانه می چرخید.

گاهی هنر بیشتری خرج می کرد کیک یا شیرینی می پخت.

به پریا می رسید.

مدام با او حرف می زد تا لهجه اش درست شود.

بازی های فکری می کرد.

برایش کارتون می گذاشت.

با عشق به گل ها و حیاط خانه اش می رسید.

ویزدان...

انگار نهایت آرزویش باشد.

خوب بود.

خوب بود.

خوب بود.

تمام آخر هفته با یک دسته گل از سرکار می آمد.

عصر پنج شنبه ها بیرون می رفتند.

شامشان را بیرون می خوردند.

کنار دریا قدم می زدند یا پارکی می نشستند.

گاهی هم جمعه ها یک باره سر از یکی از شهرستان های استان در می آوردند.

همه چیز خوب بود.

غیر از نبودن های خانواده اش...

خانواده ای که فقط مادرش را داشت.

لیلا هفته ای یک بار را می آمد و به او سر می زد.

کاش پدرش او را می بخشید.

آن وقت همه چیز تکمیل می شد.

همه چیز خوب و دوست داشتنی!

کاش....

\*\*\*\*\*

به قیافه اش نگاه کرد.

موهایش آنقدر بلند شده بود که دم اسبی می بستش!

تیپ هایش بیشتر به درد همان آن ور آبی ها می خورد نه اینجا!

شنیده بود که از بدبختی اش گارسون یک رستوران در دبی شده!

مانده بود این کلاس گذاشتن های الانش برای چه بود.

-چی می خوای؟

لفظ یزدان سرد و بی تفاوت بود.

انگار نه انگار کاوه جلویش نشسته!

-باید سر کیسه رو شل کنی!

یزدان با پوزخندی به صندلیش تکیه زد.

-نگو که از دبی برگشتی که بیای منو سرکیسه کنی؟

-نه، اومدم به خانواده ام سر بزنم گفتم یادی هم از تو و زنت کنم.

نمی خواست خودش را عصبی و پرخاشگر نشان بدهد.

-تموم شد کاوه!

کاوه خندید و گفت: می دونی که برم سراغش بازم ولت می کنه.

دستش زیر میزش مشت شد.

اما باز هم تغییری در صورتش ایجاد نشد.

-هیوا دیگه دختر بچه ی 5 سال پیش نیست.

کاوه با شیطننت گفت: اگه بود؟

یزدان ابروهایش را بالا انداخت و گفت: یه پیشنهاد برات دارم...از اونجا

که یه مفت خور احمقی و تمام پولی که 5 سال پیش بهت دادم سر قمار

باختی، یه فرصت بهت میدم، می دونم اومدنت اینجا فقط برای اینکه خوردی ته دیگ، گدایی هاتو پیش دوست و آشنا کردی کسی دستت رو نگرفته اومدی سراغ من...

لبخندی زد و گفت: اگه هیوا دوباره برگرده سمتت، بیا اینجا 10 میلیون بگیر و برو!

کاوه متعجب نگاهش کرد.

نکند واقعا هیوا تغییر کرده؟

او که هیچ وقت یزدان را دوست نداشت؟

-ضرر می کنی یزدان!

-پاش وایسادم.

اطمینان عجیبی ته دلش خانه کرده بود.

حس می کرد آنقدر هیوا بزرگ شده و قد کشیده که خوب و بد زندگیش را بداند.

نه کاوه نه هیچ مرد دیگری نمی توانست از راه بدرش کند.

-من نمی خوامش، اما اگه کاری کردم از زندگیت بره، میام پولمو می گیرم و میرم.

یزدان با رضایت گفت: باشه!

کاوه از جایش بلند شد.

به یزدان نشان می داد هیوا طرف کیست؟

بعد از چندسال دوستی با هیوا خوب به اخلاقیاتش وارد بود.

عمرا اگر مردی عین یزدان می توانست عاشقش کند.

-هفته دیگه اینجا یزدان.

-منتظرتم.

کاوه دستش سمت دستگیره رفت که یزدان گفت: ولی...

نگاه کاوه رویش برگشت.

-اگه هیوا رد کرد بهتره خودت از این زندگی گم بشی قبل از این بار به

جای پول کلا محوت کنم.

تن صدایش کاملاً جدی و زنگ دار بود.

به زور لبخندی زد و از اتاق یزدان بیرون آمد.

ته دلش هیچ چیزی نبود.

شاید هیوا می رفت شاید هم نه!

ترجیح می داد این بار با چشم باز زندگیش را ببیند.

شاید این هم یک امتحان بود.

\*\*\*\*\*

از وقتی ازدواج کرده بود اصلا دو نفره بیرون نرفتند.

همیشه و همه جا پریا هم بود.

این بار یزدان پریا را به نغمه سپرد و با هیوا بیرون زد.

از وقتی با کاوه حرف زده بود هیچ رفتار شک برانگیزی از هیوا ندید.

البته خب فقط یک روز گذشته بود.

تمام این یک روز هم هیوا درون خانه بود.

از ماشین پیاده شدند.

یزدان جلوتر راه افتاد تا از عرض خیابان بگذرد.

هیوا که تمام مدت درون کفشش احساس بدی داشت به دنبال یزدان راه افتاد.

اما بلاخره کلافه شد و بدون اینکه حواسش باشد دقیقا وسط خیابان است خم شد تا کفشش را درست کند.

نفهمید چطور شد.

چراغ قرمز شد و یزدان داد کشید.

تا به خودش آمد یزدان بود که محکم دستش را کشید.

با ضرب هر دو روی زمین افتادند.

هیوا گیج و منگ به یزدان نگاه کرد.

-خواست کجاست؟

لحنش اصلا داد و دعوا نداشت.

برعکس به شدت ترسیده و نگران بود.

خیره به یزدان نگاه کرد.

"استوایی سبز از فرق سر تا زیر چانه اش جاری بود.

به حتم هزاران قبیله داشتند می رقصیدند.

عشق به همین قشنگی بود نه؟"

-اینقد نگران من نباش.

یزدان از جایش بلند شد.

دست هیوا را گرفت و بلندش کرد.

-نگران تو نباشم نگران کی باشم؟

برای اولین بار هیوا دست یزدان را بالا آورد و بوسید.

-اینقدر خوب نباش.

-بدم بودم، اونقدری که خودم خودمو نشناختم.

-اون یزدان نفرت انگیز بود.

-دیگه اون یزدان وجود نداره.

دست هیوا را گرفت و اینبار با احتیاط از عرض خیابان گذشتند.

هیوا احتیاجی نداشت مدام عاشقش کند.

آنقدر خوب بود که دلش بندش باشد.

این زن هیچ جایی نمی رفت.

\*\*\*\*\*

صدای زنگ خانه باعث شد دست هایش را زیر سینک بشوید و به سمت در برود.

می خواست امروز کوفته درست کند.

روسریش را از چوب لباسی دم در برداشت و روی موهایش کشید.

آیفونشان خراب شده بود.

نه تصویر پخش می کرد نه صدا!

مجبور بود تا دم در برود.

چندروزی بود مدام به یزدان می گفت که باید درست شود.

هی یادش می رفت.

جلوی در حیاط ایستاد و در را باز کرد.

لحظه ای متحیر به مرد جلوی رویش نگاه کرد.

-کاوه...!

کاوه عینکش را برداشت و با لبخند گفت: خیلی خوبه که هنوز منو می شناسی.

چقدر تغییر کرده بود!

کاوه ی ساده و کارمند قبل کجا، مرد روبرویش با موهای بلند و شلوار جین پاره کجا؟

-تعارف نمی کنی پیام داخل؟

هیوا نگاه متحیرش را برگرداند.

باید خونسرد می بود.

-تویی که تونستی آدرس خونه مو پیدا کنی بهت نگفتن هیوا شوهر کرد دنبالش نرو؟

کاوه از لحن سرد هیوا جا خورد.

-هیوا...

—حدود ساعت 12 شوهرم برمی گرده، اونموقع می تونی بیای، اگه حرفی  
برای گفتن داری!

کاوه متحیر گفت: یعنی دعوتم نمی کنی...

هیوا اجازه نداد حرفش تمام شود.

در را توی صورتش بست.

پریا هنوز خواب بود.

دیشب تا دیروقت پای یک کارتون نشسته بود و نمی خوابید.

باید هم تا لنگ ظهر بخوابد.

هنوز خیلی از کارهایش مانده بود.

داخل شد و روسریش را درآورده به چوب لباسی آویزان کرد.

مستقیم سمت گوشیش رفت.

خیلی خونسرد پیامی برای یزدان فرستاد:

"کاوه اینجا بود، گفتم اگه تمایل داشت برای نهار که برگشتی خونه بیاد."

همین و تمام!

گوشیش را کنار گذاشت و به سراغ گوشت چرخ کرده اش رفت.

از سر صبحی کمی حالش خوب نبود.

نمی فهمید چرا؟

اما سرگیجه های خفیفی داشت.

با تهوع!

شاید هم مسموم شده!

با این حال توجهی نکرد و به کارهایش رسید.

\*\*\*\*\*

پیام هیوا که رسید متعجب آن را خواند.

مانده بود از جسارت هیوا چه بگوید.

هرچند این رفتارش مشخص بود که دیگر قرار نبود چیزی را مخفی کند.

یا عین خیلی از زن ها بترسد که عشق قدیمی اش برگشته.

بدون اینکه جواب بدهد سرگرم کارش شد.

فعلا نمی خواست واکنشی نشان بدهد.

کاوه حالا حالاها وقت داشت.

بگذارد نشان بدهد چند مرده حلاج است.

زیادی که کری می خواند.

فکر می کرد هیوا همان زن سابق است.

نمی فهمید حتی یزدان هم از تغییرات واضحش متعجب شد.

چه رسد به مردی که عشقش را به پول فروخت و رفت.

مطمئن بود هیوا نمی بخشید.

حتی ته دلش حس می کرد هیوا هنوز او را هم نبخشیده!

فقط خدا کند هیچ وقت در مورد پریا چیزی نفهمد.

وگرنه فاتحه اش خوانده بود.

جدا می ترسید.

صد درصد این بار را دیگر نمی بخشید.

کاوه اصلا مشکلش نبود.

مشکل فهمیدن هیوا در مورد پریا بود.

باید جوری برنامه ریزی می کرد.

قبل از اینکه از جایی یا کسی بشنود.

تا ظهر کارهایش را انجام داد و به خانه برگشت.

خبری از کاوه نبود.

در زد و منتظر شد در را هیوا باز کند.

باز هم یادش آمد آیفون را درست نکرده.

کلید در آورد و وارد خانه شد.

همان دم هم هیوا چادر به سر کشیده می آمد تا در را باز کند.

چقدر با چادر ماه می شد.

بی اختیار قدم هایش را بلند برداشت.

رسیده به هیوا محکم بغلش کرد.

هیوا متعجب پرسید: چی شده؟!

-دوستت دارم هیوا!

هیوا خنده ای درون گوشش کرد که یزدان با حرص و طمع لب هایش را محکم بوسید.

چادر را از سرش کشید که موهای تازه رنگ شده ی هیوا را که روی شانه اش ریخته بود ببیند.

بوی شامپو می داد.

از همان خوش عطرهایی که دلبری می کرد.

-روز به روز بیشتر طمع به جونم می ندازی هیوا!

هیوا خندید.

دست یزدان را گرفت و گفت: بیا داخل، شیطونک خانم گشنشه و منتظر بابایش!

خوب بود که فعلا یک بچه داشتند.

اگر دوتا بود که هیوا نیم مثقال هم به او نمی رسید.

پریا به پیشواز پدرش آمد و محکم بغلش کرد.

-بابا جون!

یزدان بغلش کرد و گونه اش را بوسید.

هیوا هم به آشپزخانه رفت و ناهار را روی میز کشید.

یزدان لباس عوض کرده به همراه پریا آمد.

-به به بین خانم چیکار کرده.

هیوا لبخند زد و نشست.

کمی سالاد جلوی خودش کشید و گفت: پیام صبحم رو دیدی؟

-مهم نبود هیوا!

تن صدایش کاملا جدی بود.

هیوا لبخند زد.

همین برایش کافی بود که بداند یزدان به او اعتماد دارد.

هنوز یزدان نیمی از غذایش را نخورده بود که گفت: یه تصمیم گرفتم.  
هیوا نگاهش کرد.

-عصر می ریم خونه ی بابات!

غذا درون گلوی هیوا گیر کرد.

به شدت به سرفه افتاد.

یزدان فوراً برایش دوغ ریخت و به دستش داد.

هیوا لیوان را سرکشید تا راه گلایش باز شد.

-یعنی چی؟

یزدان با ملایمت گفت: عزیزدلم، تو دیگه زن منی، یه زندگی داری با خانواده خودت، هرچیزی بوده من و تو تو گذشته مون دفن کردیم بقیه هم باید دفنش کنن، باید این قهر و آشتی ها تموم بشه!

پدر لجبازیش را می شناخت.

-راضی نمیشه!

-می دونم، اما اونقد میریم و میایم تا بلاخره همه چیز درست بشه!

هیوا لبخند زد.

مردها دوست داشتنی هستند یا دوست داشتنی می شوند؟

این مرد که داشت پدرش را در می آورد.

خوب بودن هم حدی دارد!

-دست درد نکنه خیلی خوشمزه شده!

-ممنونم.

پریا قاشق و چنگالش را درون بشقاب گذاشت و گفت: برام دوغ بریز مامان!

این مامان گفتن آنقدر که به مذاق یزدان خوش می آمد به مذاق هیوا عادی بود.

هرچند که الان دیگر پریا به جانش بسته شده بود.

یزدان حتی جرات نداشت به پریا بگوید بالای چشمش ابرو است.

هیوا فوراً اخم در هم می کشید و می گفت که کاری به بچه نداشته باشد.

برای پریا دوغ ریخت و لبخند زد.

یزدان با عشق به خانواده اش نگاه کرد.

این همان زندگی بود که دنبالش می گشت.

بلاخره آرامشی که می خواست نصیبش شد.

\*\*\*\*\*

مانتوی بنفشی که تازه دوخته بود را پوشید.

با یک شال سفید رنگ!

می خواست دلنشین به چشم بیاید.

وقتی همراه یزدان وپریا شد پر از استرس و نگرانی بود.

یزدان محکم دستش را گرفت و گفت: اتفاقی نمی افته هیوا!

شاید هم افتاد.

خدا که نبودند حالیشان شود.

کنار یزدان نشست.

یزدان بدون معطلی حرکت کرد.

از قبل با لیلا خانم هماهنگ کرده بود تا سرهنگ را در خانه نگه دارد.

لیلا خانم بیچاره هم عین هیوا بود.

او هم استرس داشت.

اما یزدان نه!

حس می کرد این آشتی می توانست شادی خانواده اش را هزار برابر کند.

رسیده به خانه ی سرهنگ رنگ هیوا پرید.

دستانش یخ بود.

پیاده که شدند، یزدان پریا را بغل کرد و محکم دست هیوا را گرفت.

خود هیوا زنگ را فشرد.  
لیلا از درون آیفون دیدشان.  
دکمه را زد و در باز شد.  
به همراه یزدان داخل شد.  
انگار که اطرافش را ببلعد با چشمانش وجب به وجب را نگاه می کرد.  
باغچه کمی تغییر کرده بود.  
اما درخت ها همان بودند.  
تازه به نظر شاداب تر از قبل می رسید.  
لیلا به پیشوازشان آمد.  
صدای سرهنگ می آمد که پرسید: کیه لیلا؟  
صدایش هنوز همان بود.  
پر از قدرت و سردی!  
لیلا جواب نداد.  
فقط گونه ی پریا و هیوا را بوسید و تعارف کرد داخل شوند.  
به وضوح زانوهایش می لرزید.  
به محض اینکه داخل شدند، چشم در چشم سرهنگ شد.

عینک زده بود و روزنامه ی صبح را می خواند.

جرات نداشت حتی آب دهانش را قورت بدهد.

-سلام سرهنگ!

صدای یزدان بود که سکوت دو طرفه را شکست.

سرهنگ انگار به خودش آمده از جایش بلند شد.

-کی به تو اجازه داده پاتو تو این خونه بذاری؟

لیلا اعتراض آمیز گفت: خسرو!

سرهنگ به طرفشان آمد و گفت: یزدان، گفتم این دختر، بچه ی من نیست.

هیوا با بغض نگاهش می کرد.

-سرهنگ لطفا آرام باشید.

لیلا، پریا را از آغوش یزدان گرفت.

سرهنگ غرید: همین الان از خونه ی من میرید، اینجا جای بی آبروها

نیست.

انگار هزار تکه اش کردند.

بعد از 5 سال بس نبود؟

یزدان اخم کرد و گفت: بس کنید سرهنگ، ما پیشقدم شدیم که شما هم بزرگی کنید؟

روبروی هیوا ایستاد.

چقدر دخترش تغییر کرده بود!

بزرگ و خانم به نظر می رسید.

با بی رحمی درون چشمان هیوا گفت: تف سر بالا هم نیستی برام، نمی خوام دیگه ریختو تو این خونه ببینم.

نوک زبانش تلفظ کرد: بابا!

سیلی محکمی که درون گوشش خورد باعث شد که پریا جیغ بکشد.

دست لیلا را رها کرد و به سمت سرهنگ حمله کرد.

با پاهای کوچکش روی پای سرهنگ می کوبید.

—چیکار داری به مامانم؟...

سرهنگ هیچ توجهی به پریا نداشت.

نگاه بی رحمش به چشمان سیلابی شده ی هیوا بود.

یزدان لب گزید و دستش را دور شانه ی هیوا کرد.

با پشیمانی گفت: فکر کردم بزرگی می کنید، می‌گه خدا می بخشه بنده  
هاش نه حکایت ماهاست سرهنگ!

خم شد دست پریا را گرفت و گفت: باید بریم بابا!

لیلا با غم و ناراحتی نگاهشان کرد.

بغض داشت خفه اش می کرد.

یزدان دست زن و بچه اش را گرفت و رفت.

سرهنگ انگار تکان خورده باشد برای حفظ تعادل به لیلا متکی شد.

لیلا کمک کرد روی مبل بنشیند.

اما یک کلمه حرف نزد.

-خسرو، دل شکستن رو تمومش کن!

نمی فهمید درد خودش هزار برابر بیشتر از هیواست.

اما چه کند که نمی شد؟!

کاش نمی رفتند.

کاش می ماندند و در مقابل حرف هایش از خودشان دفاع می کردند.

اما با کوبیده شدن در حیاط فهمید تمام شد.

هیوا رفت.

\*\*\*\*\*

پریا بخاطر اینکه ظهري خوابیده بود درون ماشین خوابش برد.

یزدان با احتیاط بلندش کرد و به اتاقش برد.

هیوا یک ریز و خفه گریه می کرد.

قلبش برای بار هزارم شکسته بود.

به محض اینکه بیرون آمد هیوایی را که به دیوار تکیه داد و بود و اشک می ریخت را محکم بغل کرد.

هیوا سرش را درون سینه ی یزدان مخفی کرد و با صدای بلندی گریست.

یزدان محکم بغلش کرد و کمرش را نوازش کرد.

به این گریه کردن احتیاج داشت.

-من بد نیستم یزدان، بد نیستم.

-آروم باش عزیزدلم...

دستش را کشید و او را روی مبل کشاند.

نشست و هیوا را روی پایش نشاند و گذاشت گریه کند.

به این تخلیه شدن احتیاج داشت.

می دانست سرهنگ مرد لجبازی است.

اما نمی دانست تا این حد!

اشتباه کرد که هیوا را با خودش همراه کرد.

دختر بیچاره باز هم شکست.

دست هایش دور شانه ی هیوا بود.

انگار امن ترین جای جهان باشد.

-می دونی که کنارتم ها؟

هیوا دستانش را دور یزدان کرد و با همان حق هقش گفت: می خواد بمیرم

نه؟ اینجوری ننگ و بی آبرویی حل میشه؟

یزدان اخم کرد و گفت: تا من زنده ام تو هیچیت نمیشه، من نمی دارم که

تو چیزیت بشه اولاً، دوما کدوم ننگ و بی آبرویی؟ تموم شد و رفت، چیزی

که تو گذشته است تو گذشته هم می مونه!

-یزدان...

صدایش می لرید.

-نکن با من اینجوری هیوا، من غلط کردم تورو بردم...

دست هیوا را گرفت و به خودش سیلی زد...

-منو بزن اما گریه نکن.

هیوا با عجله دستش را کشید.

طرفی که سیلی خورده بود و چندین بار بوسید.

بوسه که نبود...

شاه بیت غزل های حافظ بود.

انگار که فرعون مصر باشی روی نیل!

-مجنون که هستم، دیوونه ترم نکن هیوا!

بلاخره هیوا لبخند زد.

-دیگه کاری نمی کنم که چشمت بهاری بشه!

-تقصیر تو نبود.

-منم یه سرش بودم.

هیوا آب بینی اش را بالا کشید و گفت: می خوام بخوابم.

-بیا ببرمت اتاق خواب.

هیوا با بهانه گیری گفت: همین جا!

یزدان با خنده و متعجب گفت: اینجا؟

از روی پای یزدان پایین آمد.

سرش را روی پایش گذاشت و روی کاناپه دراز کشید.

فقط همین جا بخوابم.

باز هم کمی سرگیجه داشت و تهوع!

یزدان مخالفتی نکرد.

خم شد گونه اش را بوسید و گفت: بخواب عزیزم.

واقعا هم خوابید.

آنقدر تن و بدنش لرزیده بود که ضعف داشت.

روی پای یزدان به خواب رفت.

به محض اینکه خوابش عمیق شد، یزدان سرش را به آرامی روی کاناپه گذاشت.

با احتیاط بلندش کرد و به اتاق خواب برد.

روی تخت خواباندش و پتو را رویش کشید.

دیوانه وار این زن را دوست داشت.

پیشانی هیوا را بوسید و بیرون رفت.

باید برایش گل تازه ای می خرید.

همیشه گل ها روحیه اش را برمی گردانند.

باز هم باید دست به دامن یک گل می شد.

گلی به رنگ قرمز!

\*\*\*\*\*

## فصل بیستم

رانندگی بلد بود.

اما چند سالی که دیگر ماشین نداشت.

یادش رفته بود باید چه کار کند.

هرچند که گواهینامه هم نداشت.

شب قبل به یزدان گفته بود که فردا همراه با پریا به خرید می رود.

شاید بعدا کمی هم کنار دریا قدم بزنند.

یزدان خیلی راحت پذیرفته بود.

اما تاکید که در اولین فرصت باید برود و گواهینامه بگیرد.

ماشین شدیدا احتیاجش بود.

خصوصا که یکی دو سال دیگر پریا به مدرسه می رفت.

یزدان نمی رسید مدام برود و از مدرسه بیاورد یا ببردش!

هیوا وقتش آزادتر بود و می توانست.

پس رانندگی شدیدا لازمش بود.

بعد از خرید کوچکشان و کمی تاب خوردن وسط بازار و پاساژها به سمت دریا رفت.

هوای اردیبهشت ماه گرم بود.

اما باز هم عصرها تا حدی مطبوع می شد.

دست پریا را گرفته و در حالی که باد مستقیم توی صورتشان کوبیده می شد به سمت نیکمتی رفتند.

روی نیمکت نشستند.

از قبل برایش بستنی خریده بود.

با اشتها می خورد.

اما جالب بود که اصلا خودش و لباسش را کثیف نمی کرد.

دستی به موهای دم اسبی اش کشید.

نگاهش روی سوختگی ها ماند.

هر بار که می دید دلش کباب می شد.

آخر مادر هم در حق بچه ی خودش این همه ظالم می شد؟

کمی که بزرگتر می شد و برایش خطری نبود باید حتما پیش یک متخصص خوب زیبایی می بردش!

این سوختگی ها نباید تا آخر عمر روی تن و بدن این بچه بماند.

-سلام!

از شنیدن صدایش لرز کرد.

با اخم به سمتش برگشت که با پرویی کنارش نشسته بود.

-جواب سلام واجبه!

با خشم نهفته در صدایش گفت: چی می خوای؟

کاوه با لحن عاشقانه ای گفت: تورو هیوا، من برگشتم که با خودم ببرمت.

هیوا پوزخندی زد و گفت: 5 سال تمام کجا بودی؟

-هیوا جان...

-خفه شو کاوه، حالم از خودت و ریخت و قیافه ات بهم می خوره، چقدر

سبک مغزی که فکر می کنی برگشتنت یعنی اینکه من هنوز عاشقتم...

پوزخندی زد و گفت: کسی بهت نگفته زدی به کاهدون؟

کاوه اخم کرد و گفت: مگه بخاطر من شوهرتو ول نکردی که حالا ادعات

میشه؟

هیوا لبخند زد.

با خونسردی نگاهش کرد.

- اشتباه کردم.

- تو دوستش نداری.

- قبلا آره!

- یعنی چی؟

- عاشقشم.

کاوه وا رفته نگاهش کرد.

- هیوا چطور می تونی؟ بعد از اون همه عذاب؟

چقدر این مرد احمق بود!

مثلا آماده بود خودی نشان بدهد؟

- آگه با توی بیچاره و نقشه ی احمقانه ات تو اون چاه نرفته بودم یزدان هیچ

وقت بهم نمی گفت بالای چشمت ابرو، با بلایی که من سرش آوردم حقم

بود... فقط تو یکی زیادی خوش به حالت شد.

نمی خواست باور کند که حق با یزدان است.

چرا این زن این همه باورهایش بهم ریخته بود؟

- حواست هست چی می گی هیوا؟

-داری حوصله مو سر می بری کاوه، اصلا برام مهم نیست اومدی اینجا  
چیکار و دنبال چی هستی، دور و برم من نیا، فکر هم نکن از اون زن هایی  
هستم که با یکی دو بار مزاحمت می ترسم و چیزی به شوهرم نمی گم و  
می تونی ازم باج بگیری، من برسم خونه به یزدان گفتم امروز چه خبر بوده،  
تمام تلاشتو کردی حالا دیگه پاشو برو که هیچ تمایلی به دیدن دوباره ات  
ندارم.

-هیوا، لعنتی ما همو دوس داشتیم.

-مال وقتی بود که توی نامرد پول نگیری و بری!  
بلند شد.

دست پریایی که با کنجکاوی نگاهشان می کرد گرفت و گفت: دوباره میگم  
کاوه، زدی به کاهدون.

کاوه نگاهش به پریا و اخمش افتاد.

- چندساله زنش شدی؟ دخترته؟ خیلی شبیه خودته!

پوزخندی زد بدون جواب دادن دست پریا را کشید و با خودش همراهش  
کرد.

عصبی به رفتن هیوا نگاه کرد.

ده میلیون پرید.

زنیکه ی احمق، چطور گول یزدان را خورده بود!

اما الحق خیلی زیباتر و خانم تر از قبل شده بود.

انگار نه انگار 20 سالگیش پر از شیطنت بود.

دختر شروری که هر کاری از او بر می آمد.

بدون اینکه از روی نیمکت بلند شود، گوشیش زنگ خورد.

شماره ی یزدان بود.

قبل از رفتن از دفتر کارش شماره هایشان را بهم داده بودند.

تماس را وصل کرد.

-بله!

-حس می کنم نتیجه خوب نبوده!

کاوه اخم کرد و گفت: تو هیچی نمی دونی یزدان!

دستی روی شانه اش قرار گرفت.

برگشت و یزدان را دید.

تلفن هایشان را قطع کردند.

-داشتی ما رو می پاییدی؟

-فقط زن و بچه مو بدون اینکه خودشون بدونن همراهی کردم.

کاوه بلند شد و اخم کرد.

-هنوز هیچی نشده!

-گوش کن کاوه، از این لحظه به زخم نزدیک بشی، هیچ تضمینی نمی کنم

که بتونی سالم برگردی دبی!

-تهدیدم می کنی؟

-تجربه نشون دادن تهدیدهام همیشه عملی میشه.

پول همه چیز می آورد.

حتی قدرت!

و حالا قدرت در دستان یزدان بود!

-هنوز من با هیوا به نتیجه ای نرسیدم.

یزدان صفحه ی تلفنش را باز کرد.

قبل از اینکه به کاوه زنگ هیوا به او زنگ زده بود.

صدایی که در حین تماس هیوا از او ضبط شده بود را برای کاوه پخش کرد.

"یزدان، نمی دونم می خوای چیکار کنی؟ اگه شوهرمی و ناموستم

شر کاوه رو کم کن، من از مزاحمت های وقت و بی وقتش عصبی

میشم."

با لبخند به کاوه نگاه کرد.

-نظرت چیه؟

کاملاً خلع سلاح شد.

یزدان با کف دست توی سینه ی کاوه کوبید و با جدیت گفت: جوابتو از هیوا گرفتی، بخوای باز بری سراغش روزگارتو سیاه می کنم کاوه، شوخی در کار نیست، دیوونه بشم بهت رحم نمی کنم، اگه 5 سال پیش راحت گذاشتی و رفتی چون از دست هیوا عصبی بودم اما الان دیگه خبری نیست، به ولا نابودت می کنم کاوه!

دو تا ضربه به سینه ی کاوه زد و بی خداحافظی از آنجا رفت.

کاوه سرش را تکان داد و به دریا چشم دوخت.

همیشه نمی شد در زندگی موفق بود.

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و یکم

هنوز جای سیلی روی گونه اش تازه بود.

اما اینبار خودش مصمم بود که برود.

بدون اینکه به یزدان بگوید، پریا را به نغمه سپرد و تاکسی گرفت و رفت.

باید پدرش را راضی می کرد.

به پایش می افتاد.

التماس می کرد.

اصلا به جای سیلی، کمر بند بکشد اما او را ببخشد.

برای همیشه!

باز دختر خانه اش شود.

جوری در خانه ی پدریش که از تاکسی پیاده شد عین قبل استرس نداشت.

برعکس جدی و مصمم بود.

کرایه را حساب کرد و به سمت در رفت.

زنگ آیفون را فشرد و منتظر شد.

لیلا که درون آیفون او را دید متعجب شد.

-هیوا...

-باز کن مامان!

صدایش محکم بود.

لیلا در را باز کرد و با عجله به استقبالش آمد.

-چی شده هیوا؟

-اومدم با بابا حرف بزنم.

-هیوا جان...می دونی که...

-راضیش می کنم مامان!

داخل شد.

سرهنگ پای اخبار بود و با دقت گوش می داد.

جوری که هر دو مطمئن بودند حتی صدای زنگ آیفون را هم نشنیده!

مستقیم به سمتش رفت.

لیلا ترسیده بود.

نمی فهمید هیوا می خواهد چه کار کند؟

این دختر سر بریده ی پدرش بود.

با همان سرسختی و لجبازی!

عین جن مقابل خسرو ایستاد.

خسرو متعجب به هیوا نگاه کرد.

یک باره جوش آورد و گفت: تو به چه جراتی دوباره پاتو تو این خونه

گذاشتی؟

-بابا!

-به من نگو بابا!

-تا منو نبخشین از این خونه قدم از قدم بر نمی دارم.

خسرو با خشم بلند شد.

دستش برای سیلی زدن بالا رفت.

نفس در سینه ی لیلا حبس شد.

اما دستش در هوا نگه داشته شد.

دستش را پایین آورد و گفت: از این خونه همین الان میری!

هیوا با سماجت گفت: نمیرم.

خسرو با خشم غرید: لیلا، بیا این دختر بنداز بیرون!

-اینجا خونه ی منه!

-بود دختر، بود، وقتی آبروی خودتو و خانواده تو بردی تموم شد.

-همه ی اون آبرو رو جبران می کنم.

-چطوری؟ از کی تا به حال آبروی ریخته شد جمع شده؟

هیوا عصبی گفت: چرا بهم فرصت نمی دین؟ من به یزدان بد کردم و اون به

من فرصت داد شما که پدرمی و من از خون خودتون نمی تونین فرصت

بدین؟ ته عشق و محبت پدرانه ی شما همینقدره؟ حتی حضرت نوح هم با

تمام کفر پسرش بازم دلش سوخت و خواست نجاتش بده، ولی شما کوتاه

نمایین...

بغض به گلویش دست درازی کرد.

-به خدا منم آدمم، دل دارم، زندگی دارم...بچه بودم، گناه کردم اما پای  
گناهم موندم، تاوانشو دادم، دیگه تا کی؟ بسه به خدا، بسه!

جلوی پای خسرو زانو زد.

دستش را روی پای پدرش گذاشت و گفت: التماستون می کنم، منو از  
خودتون و این خونه محروم نکنین، 5 سال زجر کشیدم، بسمه بابا!

خسرو دستی به صورتش کشید.

از ناراحتی به پیشانیش چین افتاده بود.

لیلا به سمتشان آمد.

هیوا ریز ریز گریه می کرد.

لیلا بازوی خسرو را گرفت و گفت: تمومش کن خسرو، این دختر 5 سال  
تنهایی کشیده، بیشتر از این حقش نیست.

-بلند شو دختر!

صدایش نرمش ملایمی داشت.

با امیدواری از جایش بلند شد.

-بابا!

خسرو بدون اینکه بغلش کند گفت: زنگ بزن یزدان و دخترت شام بیان اینجا.

گل از گل لیلا و هیوا شکفت.

هیوا با هیجان دست پدرش را گرفت و بوسید.

-ممنونم....ممنونم.

لیلا با سرمستی خندید و گفت: شام چی درست کنم؟

هیوا هم خندید.

خسرو هم بالاخره لبخند کمرنگی زد.

اما همچنان چهره اش سفت و سخت بود.

از پدر و مادرش فاصله گرفت و شماره ی یزدان را گرفت.

به محض برقرار شدن تماس گفت: شام شما دعوتیم خونه بابام اینا!

یزدان متعجب گفت: چی گفتی هیوا؟!

-آشتی کردیم.

آرامش قشنگی به دل یزدان نشست.

-میام.

-پریا پیش نغمه اس، لطفا برو دنبالش، فقط ببین یزدان، لباس صورتیش که پایینش تور سفید داره رو بپوشه!

یزدان با خنده گفت: چشم خانم.

خسرو یک باره گفت: لیلا زنگ بزن هدی و شوهرشم بیان...به خانواده پدرشوهر و برادرشوهرتم بگو بیان هیوا!

لیلا خندید و گفت:پس سور آشتی کنونه!

خسرو راضی بود.

انگار باری که 5 سال بر دل داشت را روی زمین گذاشت.

راه نفسش باز شد.

و بلاخره خانواده اش خانواده شدند.

بدنش کمی گر گرفتگی داشت.

معلوم نبود این چند روزه دردش چیست؟

یک جورهای ناجوری انگار تمام سیستم بدنش بهم ریخته باشد.

سرهنک از جایش بلند شد و گفت: لیلا اگه نمی تونی غذا رو درست کنی زنگ بزن بیرون بیارن.

هیوا فوراً گفت: نه بابا، خودم کمک میدم.

با گوشیش به خانواده ی پدرشوهر و داریوش زنگ زد و اطلاع داد که شام به خانه ی پدرش بیایند.

بلاخره بعد از 5 سال باید کنار هم جمع می شدند.

تماس هایش که تمام شد به کمک مادرش وارد آشپزخانه شد.

قیمه بار گذاشتند و مرغ مواد زدند تا یزدان یا داریوش کباب راه بیندازند. سرسختی هیوا بلاخره جواب داد.

حقش بود.

بعد از 5 سال بلاخره توانست چیزهایی که از دست داده بود را به دست بیاورد.

حدود غروب بود که همگی جمع شدند.

صدای خنده کل خانه ی سرهنگ را در برگرفته بود.

هیوا با اینکه از هدی به شدت دلخور بود اما صورتش را بوسید و خوش و بش کرد.

خواهری که حتی برای عروسیش هم دعوتش نکرد.

هدی خجالت زده بود.

اما با سردی رفتار هیوا زیاد جلو نرفت.

حق هم داشت.

محض اینکه عزیزتر از هیوا باشد هرچه پدرش می گفت انجام می داد.

در اصل می خواست تمام و کمال جای هیوا را بگیرد.

اما با این آشتی همه چیز خراب شد.

باز هیوا عزیز می شد.

باز او بود که کمتر توجه می دید.

یزدان زغال ها را که گداخته شده بود را رها کرد و داخل شد.

جوجه های سیخ شده را از هیوا گرفت و بیرون رفت.

هیوا و بقیه هم در تدارک میز شام بودند.

حاج خانم که فرصت را خوب می دید از جایش بلند شد.

باید در مورد پریا حقیقت گفته می شد.

از ساختمان بیرون زد و خودش را به یزدان که سیخ ها را روی آتش می

چید رساند.

-چی شده حاج خانم؟

-یزدان جان، بدجاییه اما تا حالا که همگی دور هم جمع هستیم حقیقت رو

به همگی باید بگیم؟

یزدان چشم ریز کرد و گفت: کدوم حقیقت؟

-تا کی باید مخفی بمونه یزدان؟ آخرش که همه می دونن پریا دختر هیواست نه مریم!

-چی؟!

صدای حیرت زده ی هیوا که گوجه های تکه شده را آورده بود تا به یزدان بدهد، یزدان و حاج خانم را غافلگیر کرد.

هیوا مات و متحیر به آنها نگاه کرد.

جلو آمد و گفت: یعنی چی؟ پریا چی؟

یزدان فوراً با لحنی صلح جویانه جلو آمد.

-آروم باش هیوا جان، توضیح می دم.

حس می کرد همین الان است که سخته می کند.

حاج خانم با ترس ظرف درون دستش را گرفت و روی زمین گذاشت.

شانه هایش را گرفت و گفت: یزدان داره از حال میره.

یزدان معطل نکرد.

فوراً به سمت دوید و بغلش کرد.

هیوا با سرگیجه بدون اینکه تعادل داشته باشد خودش را به یزدان سپرد.

یزدان بغلش کرد داخل بردش!

بقیه با دیدن اوضاع بلند شدند.

-چی شده؟

-هیچی نیست، کمی ضعف کرده الان درست میشه.

به یکی از اتاق ها بردش و روی زمین خواباندش!

-هیوا جان...

لیلا با نگرانی داخل شد.

-چی شده یزدان؟ این که سرحال بود؟

-مامان جان یه لیوان آب قند براش بیار!

لیلا فورا کاری که یزدان گفته بود را انجام داد.

خود یزدان دست های سردش را ماساژ می داد.

-بهتری هیوا؟

هیوا جوابی نمی داد.

لیلا که با آب قند آمد بقیه جلوی در تجمع کردند.

یزدان به آرامی گفت: میشه لطفا تنهامون بذارید.

خسرو با جدیت به همگی گفت تا بروند.

حتی لیلا هم رفت.

یزدان آب قند را به زور به خوردش داد.

کمی که حالش جا آمد تازه فهمید دور و برش چه خبر است.

به زور نشست و به دیوار تکیه داد.

-یزدان، چیزی که شنیدم راسته؟

یزدان با شرمندگی مقابلش نشست.

-آرومی؟

-آرومم یزدان، فقط بگو مادر جون اشتباه کرد.

-راسته!

نفسش رفت.

با دستی لرز گرفته، دست جلوی دهانش گذاشت تا لبخند احمقانه اش را مهار کند.

-پریا... دختر من...

-من اون زمان عصبی بودم هیوا...

-اینقدر عصبی که... چطوری اینکارو کردی یزدان؟

-وقتی بیهوش بودی با پول دادن به پرستار... داریوش بچه رو آورد!

مات به یزدان نگاه کرد.

هیچ چیزی حالیش نبود.

فقط از جایش بلند شد.

-کجا هیوا؟

توجهی به یزدان نکرد.

از اتاق بیرون زد.

جمعیت متعجب به رفتن هیوا نگاه کردند.

یزدان هم به دنبالش!

هیوا از خانه ی پدرش بیرون زد.

-کجا میری هیوا؟

نمی فهمید کجا می رود؟

فقط جایی باشد که خودش را گم و گور کند.

چقدر تاوان داده بود!

بابت یک خلاف هزار بار تاوان داد!

یزدان خودش را رسانده بازویش را گرفت.

وسط کوچه بودند.

سعی کرد آرام باشد.

با خونسردی گفت: دنبالم نیا یزدان!

تازه معنی حرف کاوه را فهمید: دخترنه؟ خیلی شبیه ات شده!

-لامصب صبر کن کامل توضیح بدم.

-شنیدم یزدان، هرچیزی که قرار بود بهم بگی رو شنیدم، لازم نیست دیگه خودتو اذیت کنی!

بازویش را کشید و رفت.

از خانه ی سرهنگ تا دریا فاصله ای نبود.

می توانست برود و قدم بزند.

داد بزند.

گریه کند.

بد و بیراه بگوید.

مطمئنا خالی می شد.

تازه یزدان را بخشیده بود.

تازه عاشقش شده بود.

آدم برای این عشق نوپا که یک هو یک فاجعه را رو نمی کند.

رسیده به دریا در امتداد خط ساحل حرکت کرد.

باد تندی می وزید.

روسریش مدام از روی موهایش کنار می رفت.

تقریبا جمعیت زیادی در حال رفت و آمد بودند.

اما احتمالا هیچ کدامشان درد او را نداشتند.

زنی که به او گفته باشند بچه اش مرده و حالا بعد از 4 سال بداند که زنده است.

اما به عنوان بچه ای از زن دیگر!

تازه نامادری بچه ی خودش هم باشد!

کجای دلش می گذاشت؟

به منطقه ی خلوتی که رسید روی سنگ تقریبا بزرگی نشست.

صدای موج های ریز که به سال می رسید خوش بود.

اما نه آنقدر که حالش را خوب کند.

اصلا با چه چیزی حالش خوب می شد؟

یزدان با فاصله جوری که هیوا او را نبیند ایستاده و نگاهش می کرد.

کاش برای گفتن دست دست نکرده بود.

دقیقا همین واکنش را انتظار داشت.

می ترسید.

ترسش هم به جا بود.

صدای گریه اش را از همان جا هم می شنید.

شانه اش می لرزید.

خورد شده بود.

هیوا از جایش بلند شد.

دستش را درون آب می کرد.

هرچه سنگ و سنگ ریزه دم دستش می آمد را به بی نهایت آب پرت می کرد.

انگار دچار جنون شده باشد.

به وضوح مشخص بود هیچ کدام از کارهایش دست خودش نیست.

صدای دادش بلند شد.

بد و بیراه می گفت.

گاهی به یزدان گاهی به کاوه گاهی هم به زمین و زمان...

مخاطبش همه بودند.

حتی داریوش و نغمه!

یزدان دیگر نتوانست خوددار باشد.

به سمتش دوید.

-هیوا...

هیوا صدای یزدان را از پشت سرش شنید اما برگشت.

قصد خودکشی و رفتن زیر آب را نداشت.

فقط می خواست کمی دل به دریا بزند.

خالی شود.

اما با کشیدن بازویش توسط یزدان به سمتش برگشت.

با تمام قدرتش سیلی محکمی توی گوش یزدان زد.

یزدان ابدًا ناراحت نبود.

حقش بود.

خیلی بیشتر از این ها هم حقش بود.

-خیلی پستی!

-به جای اینکه بخوای با دریا خودتو خالی کن با من خالی کن...

دست به سینه اش زد و گفت: هرچی می خوای مشت بکوب توش، هر حرفی که فکر می کنی لایقمه بهم بزن اما قرار نیست خودتو اذیت کنی. -ته اش چی گیرم میاد لعنتی؟ من 4 سال بدون دخترم بودم می فهمی؟ 4 سال زنی برای دخترم مادری کرده که جای تمام مادری کردن هاش روی بدن دخترم مونده....

زیر گریه زد و بلند بلند صدایش میان موج ها گم می شد. -من نمی دونستم که جلوی مریم رو بگیرم بچه رو ترسونده بود که چیزی نگه، لباس هایی هم تنش می کرد که سوختگی ها رو می پوشند. -خیلی بی لیاقتی یزدان، دخترمو کشتی!

-حق داری! ولی ته اش چی می خوای بهم بگی؟ میگی از خونه ام میری با دخترت؟ این شهر و ترک می کنی؟ طلاق می گیری و... هیوا داد زد: نه!

دوباره به گریه افتاد.

-خدا لعنت کنه یزدان، من نمی تونم دیگه جایی برم....

-هیوا قربونت برم آروم باش، من غلط کردم...تو آروم باش! سعی کرد نزدیکش شود که بتواند بغلش کند.

اما هیوا مشت هایش را به سینه اش کوباند و دورش کرد.

فاجعه اینجا بود که حتی از یزدان متنفر هم نبود.

آنقدر در این مدت عاشقش شده بود که بدون یزدان کجا می رفت؟

-هیچ وقت نمی بخشمت!

یزدان با زاری نگاهش کرد.

این نبخشیدن ها کار دستش می داد.

یزدان را تنها گذاشت و از آب بیرون آمد.

تا بالا تنه اش در آب خیس شده بود.

یزدان هم به دنبالش از آب درآمد.

-کجا میری هیوا؟

-امشب تنها برگرد خونه، یا ما میریم خونه، تو تو خونه نباش!

لحنش کاملاً جدی بود.

چاره ای هم نداشت.

دوباره به خانه ی سرهنگ برگشتند.

هیوا دلش خون بود.

انگار پریا را تازه دیده باشد.

بغلش کرد و سرتا پایش را بوسید.

بعد از گذاشتن هیوا و رفتنش از خانه حاج خانم جریان را برای خانواده ی سرهنگ هم تعریف کرد.

خسرو با خشم و ناراحتی به یزدان نگاه می کرد.

نغمه و داریوش از همه شرمنده تر بودند.

مخصوصا که جرات نزدیک شدن به هیوا را نداشتند.

هیوا با عذرخواهی از همگی تاکسی گرفت و با پریا به خانه برگشت.

می خواست امشب را در آغوش دخترش بخوابد.

بدون وجود مردی به نام یزدان!

درون حال جا پهن کرد و کمی تخمه آورد.

-کارتون نگاه کنیم؟

پریا با ذوقش گفت:راپونزل ببینیم.

برایش سی دی راپونزل را در دستگاه گذاشت و کنارش نشست.

با هم تا ته کارتون را تماشا کردند.

هرچن از بس پریا این کارتون را دیده بود از اول تا آخرش را یا تعریف کرد یا مدام حرف می زد.

هیوا با عشق نگاهش می کرد.

انگار هیچ چیز خسته کننده ای نباشد.

چه چیزی می توانست بهتر از این باشد که دخترش زنده بود.

کنارش نفس می کشید.

داشت برایش مادری می کرد.

با اینکه هرگز به او شیر نداد.

4 سال بزرگش نکرد.

زیر دست نامادری شکنجه شد.

اما از حالا به بعد را برایش بهشت می کرد.

آنقدر که حتی یک بار هم گریه نکند.

می دانست لوس می شود.

اصلا مهم نبود.

شاهزاده خانمش به توان 4 سالی که زیر دست نامادری بود تا آخر عمرش

درون امپراتوریش عشق می کرد.

پای فیلم که خواب رفت، پره های کولر را کمی بالا زد تا سردش نشود.

تلویزیون را خاموش کرد و تخمه ها را دور و اطرافش جمع کرد.

پتو رویش کشید.

همین که خواست کنارش دراز بکشد صدای پیامکی از گوشیش آمد.

گوشیش را برداشت و پیامک را باز کرد.

"راحت بخواب عزیزدلم، من مواظب تو و پریا هستم."

چرا حس کرد این پیامی که از طرف یزدان آمده باید از همین نزدیکی ها  
سند شده باشد؟

از جایش بلند شد.

محض احتیاط روسریش را برداشت و روی موهایش کشید.

نگاهی به اطراف انداخت.

خبری از یزدان نبود.

وارد حیاط شد.

تمام گوشه کناره ها را گشت.

اما باز هم خبری نبود.

با تردید به سمت در ورودی رفت.

دل دل کرد.

اما بالاخره به تردیدش فائق آمد و در را باز کرد.

یزدان درون ماشینش نشسته بود و کمی با فاصله از در ماشین را پارک کرده!

حرصش گرفت.

به سمتش رفت.

به شیشه زد که یزدان توجه اش جلب شد و شیشه را پایین کشید.

-اینجا چی می خوای؟

یزدان فقط لبخند زد.

-با این کارا بخشیده نمیشی!

-می دونم.

-پس نصف شبی چی می خوای؟

-می خوام خیالم راحت باشه!

همین کارها را می کرد که دل کندن از او سخت می شد.

-برو یزدان!

-من بیرونم تو داخل، هیچ مزاحمتی هم برات ندارم.

چک و چانه زدن با این مرد فقط وقت تلف کردن بود.

عصبی لب جوید به سمت خانه رفت.

یزدان فوراً پیاده شد.

حس کرد موضع هیوا کمی پایین آمد.

قبل از اینکه در را ببند پایش را میان در گذاشت.

هیوا متعجب نگاهش کرد و گفت: چته؟

یزدان در را هول داد و داخل شد.

قبل از اینکه هیوا بفهمد چه خبر است لب هایش بود که بوسیده شد.

یزدان به در چسبانده بودش!

دستش روی سینه اش بود و فشار می داد.

لب هایش عمیق و وحشیانه بوسیده می شد.

نمی فهمید یکهو چه اتفاقی افتاد.

چطور یزدان بوسیدش!

فقط فاصله گرفت.

یزدان با عطش گفت: هیچ وقت نمی تونم ازت بگذرم حتی وقتی میگی منو

نمی بخشی!

هیوا با خشم و حرص با لگد به ساق پای یزدان زد.

-خیلی بیشعوری!

یزدان از درد خم شد و ساق پایش را گرفت.

-هیوا...!

-یه سواستفاده گری فقط...

-بذار بیام داخل!

-تو ماشینت بمون مگه نگهبانمون نیستی؟

یزدان با بیچارگی روی زمین نشست.

هیوا خیلی لجباز بود.

-رفتی بیرون درم پشت سرت ببند.

ملتمس به هیوا نگاه کرد که هیوا تنه‌ایش گذاشته داخل رفت.

لب هایش از شدت بوسه ی یزدان درد می کرد.

مردیکه یکمهو وحشی می شد.

چراغ ها را خاموش کرد.

از پشت پنجره دید که سرش را در دست گرفته و تکان نمی خورد.

دلش می سوخت.

اما این نبودن حقش بود.

هرچند که ابدا تلافی چهارسال دروغ نمی شد.

اما واقعا او هم دیگر اهل تلافی کردن نبود.

خسته بود.

یک زندگی با آرامش می خواست.

بعد از 5 سال دیگر رسماً ازدواج کرده بود.

دخترش زنده بود و کنارش!

سرهنگ او را بلاخره بخشید و در جمع خانواده پذیرفت.

خانواده ی یزدان هم خیلی راحت با او کنار آمده بودند.

همه چیز همانطوری بود که این اواخر آرزویش را داشت.

حتی در کمال تعجب...عاشق یزدان شده بود.

مردی که هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد بتواند دوستش داشته باشد.

مردی که برای رگ به رگ تنش نقشه داشت.

انگار به جای خون مثنوی تزریق کرده باشند.

همه هم عاشقانه با بزرگترین ارکستر سمفونی عاشقانه!

چه ظلم بزرگی بود.

برای انارهای دست مردی بمیری!

کنار پریا دراز کشید.

صدای در را شنید که بهم خورد.

مطمئناً رفته بود.

از یزدان غد و کله خر 5 سال پیش چیز زیادی نمانده بود.

همه ی کرک و پرش ریخته بود.

البته در مقابل هیوا نه دیگران!

هیوا پیشانی پریا را بوسید و با لبخند به خواب رفت.

با اینکه یزدان و داریوش و نغمه 4 سال دروغ گفتند اما الان خوشحال بود.

غم سنگین دلش تمام شد.

عاشق پریایش بود.

و حتی عاشق یزدانی که الان درون ماشین نشسته بود.

مرد دیوانه!

چشم هایش را روی هم گذاشت و به خواب رفت.

این بهترین خوابش در کنار دخترش بود.

\*\*\*\*\*

حدود 8 صبح بود که بیدار شد.

حس های عجیبی داشت.

حس های نامتعارفی که نمی دانست باید بابتش خوشحال باشد یا ناراحت!

حس هایی که حدس می زد.

اما جرات نداشت به خودش بقبولاند.

وارد سرویس بهداشتی شد و بی بی چک را با خودش داخل برد.

استرس و هیجان داشت.

پای یک بچه ی دیگر کم کم داشت به زندگیشان باز می شد.

بچه ای که نمی شد دیگر به پدرش سخت گرفت.

فصل لوس بودن بود.

فصل ناز کشیدن یزدان!

از سرویس که بیرون آمد هنوز به بی بی چک نگاه نکرده بود.

می ترسید.

منفی یا مثبت؟!

هر دو ترس داشت.

دل به دریا زد و نگاه کرد.

جواب مثبت بود.

نفسش بند آمد.

خون به سرعت در تمام تنش پمپاژ شد.

فورا چادر به سر کشید و بیرون رفت.

به محض اینکه در را باز کرد ماشین یزدان را دید.

خوب بود پس هنوز سرکار نرفته!

البته اگر کسی درون کوچه ندیده باشد که درون ماشین خوابیده!

شیشه را کوبید.

یزدانی که گردنش کج شده بود یکباره از جایش پرید.

با چشمانی خواب آلود به هیوا نگاه کرد.

در را باز کرد و پیاده شد.

-چی شده؟

-برو تا تعطیل نشده آتش بگیر!

-الان؟!

-نمی تونی؟

-الان میرم.

جان به لبش می کرد تا خبرش را بدهد.

دوباره پشت فرمان نشست و هیوا داخل شد.

پریا را از خواب بیدار کرد.

با هم به گلدان های لب پنجره آب دادند.

هیوا چای تازه دم کرد.

رخت خواب ها را جمع کرد.

چندتا تخم مرغ آبپز کرد.

صدای آیفون که بلند شد در را برای یزدان باز کرد.

بوی عطر چای تازه دم تمام خانه را برداشته بود.

هیوا موهای پریا را دم اسبی بالای سرش بست.

یزدان با نان تازه و ظرف آش داخل شد.

رنگ و روی هیوا به طرز عجیبی خوش رنگ بود.

هیوا نان و ظرف آش را از او گرفت و روی میز گرد آشپزخانه گذاشت.

-هیوا خوبی؟

-بخشیدمت!

یزدان متعجب تر نگاهش کرد.

-دیشب اتفاقی افتاده؟

پریا لبخند می زد.

هیوا کنار گوش پریا قبل از آمدن یزدان گفته بود یک خواهر یا برادر در راه دارند.

یزدان با قیافه ای ژولیده وسط آشپزخانه ایستاده بود.

پریا با هیجان جیغ کشید: مامان نی نی داره!

یزدان به وضوح تکان خورد.

به هیوا نگاه کرد.

-تو حامله ای؟

هیوا لبخند زد.

یزدان بدون اینکه جلوی خودش را بگیرد به سمتش رفت.

بغلش کرد و دور خودش چرخاندش!

هیوا می خندید.

پریا هم دست می زد.

روی زمین که گذاشتش تمام صورتش را غرق بوسه کرد.

جلوی پای هیوا زانو زد و گفت: از این به بعد هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای!

پریا روی شانه ی یزدان سوار شد و گفت: بابایی یعنی الان تو نوکر مامانی؟

هیوا بلند خندید.

یزدان با پریای روی شانه اش بلند شد.

-قدرت مطلق این خونه مامانته!

-یادت باشه 4 سال دروغ گفتین!

-می خوای 4 سال تنبیه ام کن!

-ذره ذره ازت می کشم، صبر کن!

-تنبیه ات خیلی سخته هیوا!

-همین که هست!

-خدا کنه نی نیمون داداشی بشه.

هر دو به پریا لبخند زدند.

یزدان فکر کرد باید بیشتر از قبل حواسش به هیوا باشد.

خدا را شکر دیگر رازی هم نبود!

همه چیز تمام شد.

همه چیز!

\*\*\*\*\*

هیوا دل چرکین نبود.

اما کمی سخت نغمه و داریوش را بخشید.

حق هم داشت.

اما بلاخره بخشید.

بخشید و نغمه در تمام لحظات بارداری دوش کنارش بود.

قدم به قدم!

عین خواهری که زیر بار شرمندگی می خواست هر جوری شده تلافی کند.

ولی عاقبت هیوا سخت ترین زایمان را سپری کرد.

جوری که مجبور شدند سزارینش کنند.

بچه ای که متولد شد شبیه یزدان بود.

پسری به نام اهورا!

برای این قصه دو سه تا نذر کرده ام...

به فصل عاشقی باران ببارد...

بین دو نگاه یک کبوتر پرواز کند...

برای قهوه ی گرم حرف های عاشقانه طراوات یک پاییز..

نذرهایم قبول!

97/5/27

تولد من بود که تمام شد.

تقدیم به دخترم ویانا که شور زندگی‌مه

و همسرم که وجودش خلاصه‌ی همه‌ی خوبی‌هاست!